
عاقبت قلم فرسایی

گوهر مراد



گوهر مراد

عاقبت قلم فرسائی

دو نمائشنامہ



انتشارات آگاہ

۲۵۳۵

عاقبت قلم فرسائی
گوهر مراد

انتشارات آگاه

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه.

چاپ اول این کتاب دردی ماه هزار و سیصد و پنجاه و چهارم در چاپخانه فاروس ایران
به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۴۶۸ به تاریخ ۲۵/۱/۲۴

برای
محمد قاضی

عاقبت قلم فرسالی صفحه ۷

این به آن در ۵۵

عاقبت قلم فرسائی
یا
تشنه انتقام

آدمها :

نویسنده

شعبان

گدا علی

اتاق کار نویسنده . چند مبل راحتی ، نامنظم در گوشه و کنار، و یک میز تحریر بزرگ پر از کاغذ و آت اشغال بالای اتاق و کنار پنجره ای که روبه حیاط باز می شود . تختخوابی در یک گوشه و همه جا پر است از مجلات کهنه و کتابهای خاک گرفته . بالای میز تحریر، عکس بزرگ نویسنده ، دست زیر چانه و چشمها خماری، به دیوار آویزان است. زمان نمایش، بعد از ظهر یک روز پائیزی. نویسنده پشت میز نشسته. شعبان روبروی او ایستاده است .

خب، بعد؟ بعدش چطور شد؟

نویسنده

هیچی آقا دیگه، تموم شد .

شعبان

چرا تموم شد؟

نویسنده

خب دیگه ، دختره رو عقد کردن واسه پسر عموش ،

شعبان

دست به دست هم دادن و کردندشون توی حجله ، و بقیه

رفتن دنبال کاروزندگیشون .

عاشق دختره چه کار کرد؟

نویسنده

هیچ کار آقا .

شعبان

- نویسنده
شعبان
- چطور هیچ کار؟
خب آقا. با زن عقدی مردم که همیشه کاری کرد .
- نویسنده
شعبان
- خودش چی؟ هیچ عکس العملی نشان نداد؟
(ترسیده.) یعنی چی آقا؟
- نویسنده
شعبان
- چه می‌دونم، ناراحت بشه، دیوونه بشه، به فکر انتقام
بیافته، خودشو بکشه، داماده رو بکشه، عروسو فراریش
بده، به کاری بکنه .
- شعبان
نویسنده
- نه، هیچ از این کارا نکرد .
(عصبانی.) مرتیکه‌ی بی‌بخار! همین جوری دست
گذاشت رودست؟
- شعبان
- دستم رودست نداشت، دوماه بعدش رفت وازینه آبادی
دیگه زن گرفت .
- نویسنده
شعبان
- (قلمش را روی میز می‌کوبد و بلند می‌شود و در حال قدم
زدن.) این که یه پاپاسی نمی‌ارزه. گوش کن شعبان،
حواستو خوب جمع کن، ببین چی دارم میگم، چیز
دیگه‌ای یادت نیس؟
- شعبان
نویسنده
- به خداوندی خدا نه آقا .
سعی کن، سعی کن یادت بیاد .
- شعبان
نویسنده
- چی یادم بیاد؟
یه ماجرا، حادثه، غیر از این قضیه‌ی مسخره که برام
تعریف کردی، اتفاق دیگه‌ای توآبادی شما پیش نیومد؟
- شعبان
- نه آقا .

- نویسنده
پس اون چند صد نفر احمق عوضی تو آ بسادی چه کار
می کردن ؟
- شعبان
می رفتن صحرا ، کار می کسردن ، شخم می زدن ، تخم
می پاشیدن ، زراعت می کردن و محصول ورمیداشتن .
غیر از اینا ؟
- نویسنده
و برمی گشتن خونه هاشون .
- نویسنده
بعدش ؟
- شعبان
یه لقمه نون بخور و نمیر می خوردن و می خوابیدن .
- نویسنده
فرداش ؟
- شعبان
دوباره می رفتن صحرا .
- نویسنده
این ها رو نمی خوام ، یه چیز دیگه .
- شعبان
چی آقا ؟
- نویسنده
ماجرای عشق و عاشقی ، دعوا ، مرافعه ، سر و کله هم
زدن ، با زن دیگرون روهم ریختن و انتقام شوهره ،
از این جور چیزا ؟
- شعبان
از اینا نبود آقا ، فقط یه بار پسرای کل محمد علی با
حیدر سر آب درافتادن ، خدا رحمتش کنه مشد عباس ؟
فوری آشتیشون داد . صورت همدیگر و ماچ کردن
و همه چی تموم شد .
- نویسنده
(که بشدت کلانه است .) ببین پسر ، گوشاتو خوب
واکن ، شاید تو منظور منو نمی فهمی ، بزار برات توضیح
بدم . (قدم زنان دستی به صورت خود می کشد و روبروی

شعبان می ایستد وبالجن آرام،) می دونی کار من چیه ؟

شعبان کار شما ؟

نویسنده بله، کار من ؟

شعبان (به فکر می رود .) کار شما؟ (دست و پا گم کرده .) نمی دونم.

نویسنده (با مشت گره کرده .) تو دو ساله که تو این خراب شده

پیش منی و نمی دونی که من و تو از کجا نون می خوریم؟

شعبان شما آقا ، پول میدین و من نون می خرم و می خوریم .

نویسنده این پول لعنتی از کجا می آد ؟

شعبان من خبر ندارم آقا .

نویسنده بین احمق جون ، من مغازه دارم ؟

شعبان نه آقا .

نویسنده نو نوائی دارم ؟

شعبان نه آقا .

نویسنده قصابم ؟

شعبان نه آقا .

نویسنده چلو کبابی دارم ؟

شعبان ندارین آقا .

نویسنده بقالم ؟

شعبان نیستین آقا .

نویسنده کفاشم ؟

شعبان نه آقا .

نویسنده نجارم ، در و پنجره می سازم ؟

نه خير آقا .	شعبان
معمارم ؟	نويسنده
نه آقا .	شعبان
کارمند دولتيم ؟	نويسنده
نه آقا .	شعبان
کارمند ملتيم ؟	نويسنده
نه آقا .	شعبان
تاجرم ؟	نويسنده
نه آقا .	شعبان
رقاصم ؟	نويسنده
خدا نکنه آقا .	شعبان
پس من حمال الاغ فلان فلان شده چه کاره ام ؟	نويسنده
(وحشت زده عقب عقب مي رود .) نمي دونم آقا .	شعبان
(مشت گره مي کند و تهديد آميز به طرفش مي رود.) نمي دوني	نويسنده
من چه کاره ام ؟ وقتم در کجا مي گذره ؟	
شما هميشه تو اين اتاقی .	شعبان
تو اين اتاق چه کار مي کنم ؟ درو ديوارو تماشا مي کنم ؟	نويسنده
کتاب مي خونين آقا .	شعبان
کتاب مي خونم ؟	نويسنده
نه آقا، مي نويسين .	شعبان
چی مي نويسم ؟	نويسنده
من که سواد ندارم آقا، نمي توانم بخونم که .	شعبان

- نویسنده
 پس من می نویسم . کار من نوشتنه . اونوقت من چه کاره
 میشم ؟
 شعبان
 (با تردید .) نوشتن .
 نویسنده
 نوشتن نه سگ مسب ، نویسنده ، من نویسنده ام .
 شعبان
 بله آقا .
 نویسنده
 کارم همینه ، بنویسم و بفروشم ، پول دربیارم ، شکم
 خودموسیر کنم ، شکم تورو سیر کنم و این خراب شده رو
 بچرخونم ، وحالا ... وحالا هرچی باین کله یو کم فشار
 می آرم ، هیچ کاری نمی تونم بکنم ، نمی تونم بنویسم .
 شعبان
 حالا ننویسین آقا .
 نویسنده
 ننویسم ؟ ننویسم که آبروم بره ؟ اون به لقمه نون کوفتی
 هم آجر بشه ؟
 شعبان
 پس بنویسین آقا .
 نویسنده
 (که کلافه است .) چی بنویسم ؟ (در حال قدم زدن .) تا فردا
 چه کار می تونم بکنم ؟ دیگه چقدر میشه نوشت ؟ چند
 سال میشه این کاغذارو سیاه کرد ؟ (در حال فکر کردن .)
 چطور باز برم (می ایستد و چشم بکف اتاق دوخته .) سراغ
 حمله اعراب ؟ شازده خانمی که به چنگ اعراب افتاده ؟
 یا ماجراهای عاشقانه ای که در دربار قجر اتفاق می-
 افتاده ؟ فایده نداره ، امروزی می خوان ، دستور داده ،
 مسائل نسل جدید ، کدوم نسل جدید ؟ که چه کار کنیم ؟
 تشنه انتقام ، داستانی از نسل امروز . من چه می دونم

نسل امروز چه غلطی می‌کنه . (روبه شعبان.) ، بین
 پسر، تو اگه به ذره کمکم بکنی، یعنی اگه بتونی به چیز
 خوشگلی جمع و جور بکنی ، می‌دونی توش به مقدار
 ماجرا باشه ، نه ماجرای الکی‌ها ، یعنی الکی باشه
 اشکالی نداره ، فقط چیز داشته باشه ، هیجان ، مقدار
 زیادی هیجان ، می‌فهمی که ؟
 (ترس خورده .) بله آقا .

شعبان

هیجان ... هیجان میدونی یعنی چی ؟

نویسنده

یعنی چیز باشه ... (دست و پایش را گم کرده است .)

شعبان

صبر کن، خودم حالیت می‌کنم... هیجان یعنی... یعنی...
 (درگیر شده است .) می‌دونی یعنی چی، چیزی که باعث
 بشه همه چیز به جور دیگه بشه ، نه ، نه ، بذار برات
 بگم .. (در حال فکر.) تو هیچوقت واسه ت پیش نیومده؟
 به امام زمان نه آقا.

نویسنده

شعبان

کلك که نمی‌زنی ؟

نویسنده

کلكم کجا بود ، اگه پیش اومده بود می‌گفتم دیگه .

شعبان

هیچوقت عاشق نبودی ؟

نویسنده

اگه دروغ بگم خدا منو به خاک سیاه بنشونه .

شعبان

(آمرانه .) بودی یا نبودی ؟

نویسنده

به پیر، به پیغمبر، به امام، به قرآن که نبودم آقا.

شعبان

هیچوقت از زنی خوشت نیامده ؟

نویسنده

(شرمزده .) والله ...

شعبان

- نویسنده
شعبان
نویسنده
- پس نومرد نیستی.
هستم آقا، ولی ...
- اگه هستی پس خوشت اومده، ووقتی ازیه زن خوشت
بیاد، این همیشه ماجرا. حالا (خوشحال وراضی است.)
حالا میریم سر وقت زن، آیا این زن شوهر داشته یا
نداشته؟ اساس قضیه همین جاس. داشته یا نداشته، خب
اگه شوهر نداشته که راحت می رفتی خواستگاریش.
درسته؟ می رفتی یا نمی رفتی؟
- شعبان
نویسنده
شعبان
نویسنده
شعبان
نویسنده
شعبان
نویسنده
شعبان
نویسنده
- والله آقا من به نون شب محتاج بودم، یه نون خوردیم که رو
می خواستم چه کار؟
پس شوهر داشته. درسته؟
(از ناچاری.) درسته .
اونوقت تو کلافه می شدی ، می خواستی هر جور می شده
محبوب نازنینتو از چنگال آن عفریت کثیف و بدنهاد
نجاتش بدی. درسته ؟
درسته .
چه کار می کردی ؟
محبوب نازنین شو از چنگال کثیف آن... آن...
مرتیکه خرفت، منظور اینه که کلکی می زدی تا ترتیب
زنی که فلان فلان شده رو بدی .
والله آقا ما بازن شوور دار...
(عصبانی حمله می کند.) برو گورتو گم کن ، پدرسگ

بی شعور ... (شعبان در را باز کرده وحشت زده فرار می کند.
نویسنده از آستانه در.) حساب این گندکاریا تو بزودی کف
دستت میذارم . می بینی ، می بینی الاغ جون ، چیزی
به زمستان نمانده ، امسال دیگه از لباس پشمی و پالتو
خبری نیست . می فهمی ؟ (به وسط اتاق بر می گردد.) حیوون
خدا، به اندازه به الاغ هم چیزی سرش نمیشه . (سیگاری
روشن می کند و به فکر می رود.) چه کار کنم؟ تشنه انتقام ،
به قلم نویسنده شهیر معاصر از شماره آینده در مجله
محبوب شما! آره ، خاک بر سر هر چی نوشته و نویسنده
و شهیر و قلم و معاصر و شماره و آینده و محبوب و مجله
و انتقام و تشنه س . (قدم می زند.) همیشه دیگه ... چه کار
کنم ؟ بز نم برم بیرون؟ فردا صبح چی بگم؟ جوابشونو
چی بدم؟ همش تقصیر سن و ساله . پیری ! مغز بادکنک
نیس که فوتش کنم و بذارم سر جاش . پیر شده ، کوچک
شده ، روز بروزم بیشتر کوچک میشه ، شده اندازه
به گردو، از گردو چه کاری ساخته س؟ هیچ کار، بدبختی
اینه که از کار نمی افته . (بامش می زند به شکم.) این کار
خورده . اونوقت ازین (می زند به کله اش .) پاورقی
به ساله می خوان ، ماجرای عاشقانه و حوادث داغ نسل
جدید، در شهر، درده، کنار دریا ، پر ماجرا، پر هیجان ،
پر کشش . ای که بترکی ! (مشتی به سر خود می زند .)
الانه درستش می کنم . (بطرف تلفن می رود و با تردید شماره

می گیرد.) الو... الو... بیخشید ، اون جا کجاس؟ بنده...
 سی و هفت ، چهارصد و هشتاد و نه ، سی و سه . چی؟ هفت
 شماره ای ... عذر می خوام. (با مشت می کوبد روی تلفن.)
 لعنت به این هوش و حواس. (دوباره شماره می گیرد.) الو؟
 (صدای پشت تلفن را شناخته.) سلام عرض می کنم قربان،
 به مرحمت تون... شما چطورین؟ خانم و بچه ها خوبن؟...
 خودتون که خوبین؟.. مهمونی دیشب خوش گذشت؟
 خب.. غرض از مزاحمت، به مطلب پیش پا افتاده س ،
 عرض کنم که اجازه بدین پاورقی تازه به یه وقت دیگه
 موکول بشه ... چطور نمیشه؟ والله بنده سه روزه که
 یکی به سر این کاغذ می زنم و ده تا به سر خودم و نمی تونم
 کاریش بکنم. چی؟.. متوجهم... کاملاً... بله... درسته
 که شما سه ماه تمام آگهی کردین ، ولی... من بدبخت...
 دوره جدید باشه قربان... می دونین... نوشتن که هم چی
 الکی م نیس... نه، جسارت نشه ... درسته قربان... نه،
 نمی یاد... قبول... قبول... قبول... والله باورم نمیشه...
 اگه می شد که سه پاورقی دیگه حاضر بود ... اجازه
 بدین ... اعصاب من واقعاً داغونه... ده روزه که پامو
 از این خراب شده بیرون نداشتهم ... شما چرا ...
 (با ناراحتی پا به زمین می کوبد.) همیشه یه آگهی بدین
 که به علت بیماری شدید نویسنده، پاورقی از چند هفته
 دیگه شروع میشه؟... چند هفته؟... سه هفته ... دو

هفته... مکه نویسنده آدم نیس؟ نمی‌تونه به یه درد بی
 درمونی گرفتار بشه؟ چه می‌دونم، کوفت، آتشک، سرطان،
 جذام، خون بالا بیاره، مغزش داغون بشه، زیر ماشین
 بره، بیافته پاش بشکنه؟ (آرام می‌گیرد.) عصبانی
 نیستم... نه... درسته این آگهی دروغه.. مکه چیزای
 دیگه دروغ نیس؟... (صدای زنگ در بیرون شنیده
 می‌شود.) والله به جان شما ده بار شروع کردم و نیومدم...
 مقدمات.... یعنی اگه منظره آلاچیق و ورود دختره
 وملاقاتش بسا پسره را رو کاغذ بیارم واسه این شماره
 کافیس؟ پس چی؟.. هیجان... حالا از شماره دوم کشش
 داشته باشه... باشه... (دوباره صدای زنگ در.) بیینم
 چه خاکی به سر خودم می‌ریزم... چشم... عرض کردم
 چشم... مرحمت! (گوشی رامی‌گذارد و روی مبلی می-
 افتد. صدای زنگ در. يك مرتبه از جا می‌پرد و پنجره را باز
 می‌کند.) هی پسر! هر کسی بود بگومن نیستم. (پنجره
 را می‌بندد و بر می‌گردد.) نو این هیر و ویر به سر خریم
 پیدا بشه که دیگه نور علی نوره. (سرجا خشک می‌شود.)
 نیستم؟ چطور نیستم؟ شاید دری به تخته بخورد و (به طرف
 پنجره بر می‌گردد.) کی بود؟

(از بیرون.) به گدا آقا.

(پنجره را می‌بندد.) بخشکی شانس، به نفرم پیدا نمیشه
 که کمک... (انگار کشفی کرده.) گدا؟ (با عجله پنجره را

شعبان

نویسنده

باز می کند .) هی شعبان ، گداهه چه جوری بود ؟
گدا بود آقا .

شعبان

زن بود؟ مرد بود؟ پیر بود؟ جوان بود ؟
یه پیر مرد آقا .

نویسنده

شعبان

نویسنده

زود، زود، بدو دنبالش، بیارش تو، بیارش بالا. (پنجره را
می بندد و کاغذ و مدادی از روی میز برمی دارد. از حاشیه
پنجره به داخل حیاط خیره می شود .) خدایا ، این دغه
دیگه تیر ما به سنگ نخوره ، یه طوری بشه که بتونم...
(یک مرتبه خوشحال .) چه قیافه ای! باشکوه، عین یه گدای
راست راستکی . ریش و پشم سفید، پیشانی چروکیده ،
شانه ها افتاده ، (یادداشت می کند .) روزگار قد کشیده
اورا به صورت کماتی در آورده بود که ... (کاغذ و مداد را
روی میز پرت می کند .) بعد می نویسی ... فعلاً ... (روی
یک مبل راحتی لم می دهد و قیافه آرامی می گیرد ، در می زنند .)
بیا تو! (در نیمه بازمی شود و کله شعبان به داخل اتاق دراز
می شود .)

او مد آقا .

شعبان

بگو بیاد تو! (کله ژولیده پیر مردی به داخل اتاق دراز
می شود .)

نویسنده

یا ضامن غریبان ، یا امام رضا !

گدا

(لبخند می زند .) بیا تو پدر !

نویسنده

یا شاه حیدر علی ، محض رضای خدا به پیر مرد بیچاره

گدا

کمکی بکن .

گفتم بیا تو !

نویسنده

گدا

بیام تو ؟ (از پشت به داخل اتاق هل داده می شود ، با کمک عصا خود را نگه میدارد . ژنده پوش است ، توپره ای به دوش دارد و یک سطل حلبی و یک لنگه پوتین مندرس به دست ، و خرت و پرت فراوانی به خود آویزان کرده است . هراسان و مشکوک راست و چپ خود را نگاه می کند .)

چرا می ترسی بابا ؟ خبری نیست که .

نویسنده

نمی ترسم آقا جان ، سلام علیکم .

گدا

بشین پدر !

نویسنده

فدات بشم آقا ، همین جوری خوبه .

گدا

نه باباجون بیا ، بیا بشین .

نویسنده

یا مولای متقیان ! (می خواهد کنار در بنشیند .)

گدا

اون جا نه ، نه باباجون ، بیا بالا ، خرت و پرتاتو بذار کنار ، بیا بالا . (جلو می رود و کمک می کند ، خرت پرت ها را کنار در می گذارد ، بازوی پیرمرد را گرفته و بالای اتاق می برد ، پیرمرد مشکوک است و نمی داند چه بلایی در انتظارش است .) بشین همین جا .

نویسنده

آخه آقا... (مقاومت می کند .)

گدا

بشین پدر ، بشین همین جا ، راحت ، کسی کارت نداره . می دویم ، قربانت کردم . (می نشیند ، مبل راحت است ، پیرمرد جابه جا می شود و دور و برش را نگاه می کند .)

نویسنده

گدا

- خوش اومدی بابا . نویسنده
- گدا
- جدم فاطمه زهرا در اون دنیا عوضت بده .
- نویسنده
- (به میز نزدیک می شود وجعبه سیگار را برمی دارد.) سیگار
- می کشی پدر ؟ (به پیرمرد تعارف می کند.)
- گدا
- گاه گذاری آقا جان ، از اینهاش که نه ، اگه ته سیگاری
- و چیزی گیرم بیساده . (سیگاری برمی دارد .) شیرین کام
- باشین . (نویسنده کبریت می زند.) ای آقا جان! (سیگارش
- را روشن می کند .) به آتش جهنم نسوزی انشاءالله .
- نویسنده
- (سیگاری برای خود روشن می کند و روی مبل دیگری
- می نشیند .) اسمت چیه پیر مرد ؟
- گدا
- نوگرت گدا علی .
- نویسنده
- چی ؟
- گدا
- گدا علی آقا ، گدا علی بدبخت .
- نویسنده
- اسم اصلیت چیه ؟
- گدا
- همون گدا علی آقا جون .
- نویسنده
- اونوقت که گدا نبودی چی ؟
- گدا
- از همون اولش گدا علی بوده که بوده .
- نویسنده
- بین پدر ، می خوام باهم روراس باشیم ، شيله پيله ای
- نوکار نباشه ، هرچی می پرسم راستشو بگو .
- گدا
- من ، پیر مرد فلك زده و بدبختی ام ، نون ببر هشت
- سر عائله که همیشه خدا ، کارم چکنم چکنمه و
- آزارمم ...

نویسنده
ببین پیر مرد، من نه‌ما مورگدا بگیری هستم، نه‌ما مور
اردوی کار...

گدا
خدا نکنه آقا، از همه‌چی معلومه که شما یه پارچه
آقائی.

نویسنده
مرسی، تورام که صدا کردم بیای تو، واسه اینه که
حوصله‌م سر رفته بود، داشتم از تنهایی دق می‌کردم،
گفتم باهم می‌شینیم و از این ور و اون ورگپ می‌زنیم و
سرمون گرم میشه.

گدا
ای آفاجان، من لیاقت اونو ندارم که باشما ...
نویسنده
اختیار داری دائی، تو خیلی هم لیاقت داری، عمری
ازت گذشته، چند پیرهن بیشتر از من پاره کرده‌ای
سرد و گرم روزگارو چشیده‌ای، می‌تونی خیلی چیزا
برام تعریف کنی.

گدا
ای بابا جان من، هرچی که گدا علی بگه، همه‌ش از
بدبختی و فلاکت، اون چیزای خوبی که شما ...

نویسنده
(حرف او را قطع می‌کند.) اتفاقاً من هموناشو دوس دارم،
دوس دارم از اون جور چیزا بشنوم. (یک مرتبه از جا
بلند می‌شود.) خب دائی، ناهار خوردی؟

گدا
ای، یه لقمه نون خشک و خالی.

نویسنده
پس الانه گشمت نیس ... ببینم ... (می‌خواهد مطلبی را
بیان کند، نمی‌تواند. به لبه میز تکیه می‌دهد.) پدرجان ...
من ... یعنی تو ... (لبخند می‌زند.) تو هیچوقت چیز...

- نخوردی ؟
- ۱ گدا چی آقای من ؟
- نویسنده منظورم چیزه ... می ...
- ۱ گدا چی چی ؟
- نویسنده مشروب واز این قبیل چیزا ...
- ۱ گدا (متعجب ،) مشروب ؟
- نویسنده (دستپاچه .) دلخور نشودائی ، معلومه که اهانش نیستی ...
- گفتم شاید ...
- ۱ گدا کجای کاری پدرجان ، من وامثال من کی می تو نیم لب
- به این چیزا بز نیم .
- نویسنده پس نمی خوری ؟
- ۱ گدا نمی خورم که گیرم نمیآد آقای من .
- نویسنده تا حال گبرت اومده ؟
- ۱ گدا ای ، گاه گداری بعضی ها آقائی می کنن و یه ته گیلاسی
- مهمانم می کنن .
- نویسنده عالی شد . (ازکشو میز یک بطری و دو استکان بیرون می
- آورد و بطری را نشان پیرمرد می دهد .) یه چیز نابی دارم که
- معرکه س .
- ۱ گدا (ذوق زده .) مال خارجه ؟
- نویسنده پس چی ؟ (در بطری را باز می کند و دوتا استکان پرمی کند
- و یکی را به پیرمرد می دهد .) بنداز بالا بیینم .
- ۱ گدا یا ابوالفضل العباس ! (گیلاس را می گیرد .) خدا عوضتون

- بده. خودتون نمی خورین ؟
- نویسنده
گدا
چرا، چرا، خودمم می خورم . به سلامتی !
یا مولای متقیان ! (گیلاس را بالا می اندازند. هردو يك دقیقه همدیگر را نگاه می کنند و لبخند می زنند .)
- نویسنده
گدا
چطور بود ؟
معجون غریبید آقا جان، چه راحت از گلو پایین میره .
نویسنده
گدا
مزه می خوای ؟
حالا که آقای می کنین .
- نویسنده
شعبان
(در را نیمه باز می کند و داد می زند .) شعبان! شعبان!
(از بیرون .) بله آقا .
- نویسنده
گدا
اون سینی عصرانه رو جمع و جورش کن و بیار بالا .
(در را می بندد .) چطوره یکی دیگم بزنیم ؟
بنده چی بگم ، حالا که التفات می کنی .
- نویسنده
گدا
(دو استکان دیگر پر می کند و یکی را به پیرمرد می دهد.)
به سلامتی گدا علی .
- نویسنده
گدا
به سلامتی ارباب خودم ، آفای خودم . (هر دو بالا می-
اندازند . سکوت می کنند و با خوشحالی می خندند.)
یکی دیگه چطوره ؟
- نویسنده
گدا
ایوای آقا جان ، دیگه نه ، اگه یکی دیگم بزنم ،
حسابی کله پا میشم وهی والذاریات می باقم وولنگاری
می کنم و سر آقامو درد می آرم. بعدش از سر مندگی باید
آب بشم وزمین برم .

نویسنده

اولاً که سر من اصلاً درد نمی‌آد. دوماً که من دوس دارم یکی واسه‌م ولنکاری بکنه. (گیلاس پیر مرد را پیر می‌کند.) سوماً که هر چه بیشتر والذاریات بگی بهتره.

۱گدا

آقا جانم نمی‌خوره؟

نویسنده

من پیش پای تو خیلی زده بودم، تو اگه این بطری رو بخوری، تازه میشی مثل من.

۱گدا

یعنی میذارین بخورم؟

نویسنده

البته که می‌ذارم، چه حرف می‌زنی.

۱گدا

یسا جدا. (باخوشحالی رو به آسمان می‌کند.) خدایا خودت می‌دونی که این زهر مارو واسه دوا درمان می‌خورم. خودت از گناهام بگذر. (گیلاس را بالا می‌اندازد.) خداوند تبارک تعالی چیز بد و حروم خلق نمی‌کنه. و این دوا، چه معجزه‌ها که نمی‌کنه. اگه گفته‌ن حرومه، واسه آدمای بی‌جنبه حرومه. آدم باهاس بجاش بخوره، با آدم حسابی بخوره با هر کس و ناکس که اصلاً. یه بار کم مونده بود همین عرق خوری بلایی سر ما بیاره که ...

نویسنده

چی شده بود؟

۱گدا

یه وقت، یادم نیس، بیست سال پیش بود، سی سال پیش بود، چهل سال پیش بود که چند بطری از اون عرق سکیا گیر من و دوتا از رفقا اومد ...

- نویسنده
صبر کن ، صبر کن ! (با عجله پشت میز می نشیند .) حالا
تعریف کن . (قلم برمی دارد .) خب ؟
- گدا
گفتیم کجا بریم کجا نریم ...
- نویسنده
عرق از کجا گیر تون اومده بود ؟
- گدا
یکی در راه خدا بهمون داده بود .
- نویسنده
(می نویسد .) خب ؟
- گدا
من گفتم بریم پشت کاروانسرای دودر ، علی گفت اون جا
خوب نیس ، بریم قلعه حاجی خان . عباس گفت ...
- نویسنده
عباس کی بود ؟
- گدا
رفیق سومی .
- نویسنده
خب ؟
- گدا
گفت که بعد عمری به چکه عرق گیرمون اومده ، حالا
بریم تو خرابه کوفت کنیم ؟
- نویسنده
(در حال نوشتن .) پس کجا رفتین ؟
- گدا
چه کار می کنی قربونت برم؟ یه وقت اسماشونو ننویسی؟
- نویسنده
نه بابا ، نه ، چه کارشون دارم .
- گدا
یه وقت اسماشونو بنویسی و رو کنی و بدبخت شون
بکنی؟
- نویسنده
خیالت آسوده پدر، به کی روکنم ؟
- گدا
بله ، زفتیم بیابون ، در یه کوچه باغی بساطمونو پهن
کسردیم ، بدم نبود ، سور و ساتمان رو براه بود . کاسه

ماستی بود و چندتا خیار سبز و یه مشت آت آشغال .
بی ادبی میشه شروع کردیم به می زدن، جای شما خالی،
خیلی خوش گذشت . (ساکت می شود و چشم به در می-
دوزد .)

نویسنده خب ؟ (پیرمرد جواب نمی دهد و هم چنان چشم به در دارد.)

چی می خواستی ؟

(با شرمندگی .) اون مزه که فرمودین ...

گدا

(نیم خیز می شود .) همین الان . (درباز می شود و شعبان

نویسنده

سینی به دست وارد می شود .) بذار اون جلو .

به به ، به به . (دست هایش را بهم می مالد و سینی را از شعبان

گدا

می گیرد .) چه ناز و نعمتی، لوبیا، ماست ، آی من دوست

دارم لوبیا بخورم و بعدشم ماست . (از هر کدام يك قاشق

به دهان می گذارد . شعبان می خواهد از اتاق بیرون برود .

پیرمرد رو به شعبان .) آقا جان من ، الهی که خیر از

جوونیت ببینی، اگه ممکنه یه کم ... (سرش را پایین

می اندازد .)

چی ؟

نویسنده

(شرمزده .) یه کم پنیر ، پنیر خوب .

گدا

پنیر بیار پسر . (شعبان خارج می شود .)

نویسنده

پنیر خیلی چیز خوبیه آقا ، زهر قضیه رو می گیره . آدم

گدا

می تونه راحت کارشو بکنه .

خب، می گفتی!

نویسنده

- گدا
شما نمی فرمایین ؟
- نویسنده
نوش جان ، خب ، می گفتمی که ...
- گدا
(سینی را کنار می گذارد و می خواهد بلند شود.) یا علی
مدد .
- نویسنده
کجا دایی ؟
- گدا
(سرجا خشک می شود.) هیچ جا ، می خواستم یه چکه از
اون ... (بطری را نشان می دهد و شرمزده سر به پایین
می اندازد.)
- نویسنده
تو بشین سرجات . من تر تیشو میدم . (بلند می شود.)
- گدا
خدایا ، هرچی درد و بلای آقای منه ، همه را نصیب
بدتر از خودش بکن ، سلامتیش نگر دار .
- نویسنده
(گیلاس پیر مرد را پرمی کند و بر می گردد و پشت میز می نشیند.)
- خب ، بقیه ش؟
- گدا
(گیلاس را بالا می اندازد، يك قاشق لوبیا و يك قاشق ماست
می خورد.) خیلی خوشمزه س ، جون شما .
- نویسنده
نوش جان ، بعد چه شد ؟
- گدا
حیفه نخورین ها !
- نویسنده
(باتحکم.) که رفتین صحرا .
- گدا
(با دهان پر.) آره ، نشستیم و خوردیم ، هم چی که
لول شدیم یارو شروع کرد ...
- نویسنده
کدوم یارو ؟
- گدا
مرتیکه عباس .

- نویسنده
گدا
چی رو شروع کرد ؟
هیچ چی ، زد زیر آواز و حالا نخوون کی بخوون.
- نویسنده
گدا
بعد چه کار کرد ؟
مثل همیشه شروع کرد که بله ما این دوروورا عشقایی داشتیم .
- نویسنده
گدا
(خوشحال یادداشت می کند .) عشق؟ خب ، خب؟ جالبه .
و شروع کرد به چاخان پاخان که دوباغ بالانترسه خانوم
جوون و خوشگل هستن که یارو هفته ای یکی دوبار
میره سراغ او نا .
- نویسنده
گدا
سرو سری باهاشون داشته ؟
نه جانم ، می رفته گدایی .
- نویسنده
گدا
(برزخ مدادش را روی میز می کوبد .) خب فایسدهش
چییه ؟
خیلی فایده داشته آقا ، هر وقت که می رفته ، می بردنش
تو ، بعد می فرستادنش حموم .
- نویسنده
گدا
(خوشحال مداد را برمی دارد .) خب ، جالبه ، می بردنش
حموم . (می نویسد .) بعد؟
و بهش می گفتن که خوب خودشو بشوره .
- نویسنده
گدا
بعد ؟
اونوقت به دست لباس اعیونی تنش می کردن .
- نویسنده
گدا
خوداشون ؟
بله ، با دست خودشون .

- نویسنده
گدا
معر که س .
بعد می بردنش تویه اتاق دیگه وسفره رنگینی واسهش
پهن می کردن .
- نویسنده
گدا
خب ؟
وبهش می گفتن که بخوره .
- نویسنده
گدا
اون چه کار می کرد ؟
می خورد ، هی می خورد ، هی می خورد، تا تموم می کرد.
- نویسنده
گدا
منظورم اوناس، دخترارو میکم؟
نه ، اونا سر سفره نمی نشستن .
- نویسنده
گدا
چرا نمی نشستن ؟
قربونت برم ، کی با یدگدا هم کاسه میشه ؟ بله ؟ شما
خودتون ، حاضرین لب به غذای من بزنین ؟ نه که
نمی زنین !
- نویسنده
گدا
چرا نمی زنم ، خیال کردی . (بلند شده می آید قاشقی لوبیا
می خورد .) خب؟ چی میگی ؟
اونام هم چی آدمای بدی نبودن ، گاه به گاه باهاش
هم سفره می شدن .
- نویسنده
گدا
پس دورهم می نشستن ؟
البته که می نشستن .
- نویسنده
گدا
عالیه . (بادداشت می کند .)
قربون شکلت آقا .
- نویسنده
چییه ؟ (پیرمرد با خجالت و شیطنت استکان خالی را نشان

- می دهد . نویسنده بلند می شود و بطری مشروب را برمی دارد
 و استکان را پر می کند و بطری را بغل دست پیرمرد می گذارد
 و برمی گردد پشت میز می نشیند . (خب ؟
- سیر که می شد، یا می شد لباسا شوع عوض می کرد و می اومد
 بیرون .
- نویسنده
 همین ؟
- بله دیگه .
- نویسنده
 هم چو چیزی محاله .
- چرا محاله ؟
- نویسنده
 همین جووری می برن غذا بهش میدن و سیرش می کنن،
 می فرستنش بیرون ؟
- درسته آقا جان .
- نویسنده
 واسه چی این کارو می کردن آخه ؟
- در راه خدا پدر من ، مگه خود شما واسه چی منو
 آوردین این تو ؟ واسه چی برام غذا میدین ، عرق
 میدین ؟
- نویسنده
 من تو رو آوردم که هم صحبت بشیم ، حرف بزنینم ،
 درد دل بکنیم .
- اونام لابد درد دل می کردن .
- نویسنده
 من و خودتو در نظر نگیر دایی ، من و تو هر دو
 مردیم . عمری ارمون گذاشته ، ولی سه تا زن جوون و
 خوشگل ...

- ۱۳۵ خیلی خوشگل آقا .
نویسنده تو به باغ ، دور از شهر ، خونه باغ اعیونی ...
- ۱۳۶ خیلی م اعیونی . (عرق می خورد .)
نویسنده و رفیقتم که جوون بوده ، لابد بر روی می داشته ؟
- ۱۳۷ بعله ، از اوناش بوده ، چارشونه و قد ، چی بگم ؟
نویسنده (غذا می خورد . یک مرتبه با نگاه ثابت چشم به در می دوزد .)
- نویسنده و اونوقت همین جوری می رفته پیش اونا و همین جوری بر می گشته ؟ (پیرمرد جواب نمی دهد ، چشم به در دوخته است .)
۱۳۸ چییه ؟ چیزی می خوای ؟
نویسنده (با قیافه مظلوم و ترس خورده .) پنیر !
- نویسنده (می خواهد بلند شود ، در باز می شود و شعبان با بشقاب پنیر وارد می شود .)
پسر ، هر چی که می خوام زود بجنب ، چرا معطل می کنی ؟
- ۱۳۹ (بشقاب پنیر را می گیرد .) الهی که زنده باشی ، گرفتار پیری و نیستی نشوی . (شعبان می خواهد خارج شود .)
آقا جان من . (شعبان بر می گردد .) پدر جان تورو به اون دودست بریده ابو الفضل العباس ، اگه به کم خوراکي ، چیزی از ظهر مو نده ، واسه من بیار ، دوا داره کار خودشو می کنه . الهی که ذلیل و بیچاره نشی .
چیزی نداریم .
- شعبان
نویسنده پسر ، برو بیرون و شش سیخ کباب از کبابی بگیر و

- بیار .
- شش تا سیخ زیاده، قربونت برم، کی می تونه بخوره .
- چندتا می خوای ؟
- چیز بگیر ... پنج سیخ بسمه . (شعبان باکینه گدا علی را نگاه می کند .) نه ، نه ، حرف آقارو زمین ننداز، همون شش سیخو بگیر ، برشته باشه ها ، دندونای من ...
- خیله خوب ... (بیرون می رود.)
- این آقا مثل این که از من خوشش نمیآد .
- غلط کرده که خوشش نمیآد ، اون یه نوکره و باید دنبال کار خودش باشه .
- (لقمه ای نان و پنیر می گیرد.) الهی شکرت . (می خورد.)
- خب، می گفتمی .
- بعله ، می گفتمی ، خیلی م خوب می گفتمی، چقدرم خوب می گفتمی، همیشه می گفتمی .
- رسیدیم به اون جا که اون سه تا خانوم ...
- خانومارو ولش کن پدر ، دیگه از سن و سال من و تو گذشته .
- منظورم اینه که یارو بالاخره با او تا سرسری داشته یا نداشته ؟
- حتماً داشته .
- تو از کجا می دونی ؟
- میدونم دیگه ، خر که نیستم .

- نویسنده
یعنی خودش گفت؟ (گدا لقمه‌ای در دهان می‌گذارد و چشمک می‌زند.) پس چرا نمیگی؟
- گدا
روم همیشه آقا جان، درسته که مفلس و بدبخت و بیچاره‌ام، اما تا بخوای حجب و حیا دارم.
- نویسنده
حالا حجب و حیا را ول کن.
- گدا
پناه بر خدا، اونوقت مگه میشه بین مردم زندگی کرد؟
- نویسنده
منظورم اینه که ماجرا رو تعریف کن.
- گدا
کدوم ماجرا؟
- نویسنده
(عصبانی.) ماجرای اون مرتیکه دیوث پدرسگو که سه‌تا دختر می‌بردنش حموم و می‌شستنش و قربون صدقه‌ش می‌رفتن و لقمه تودهنش میداشتن.
- گدا
(با ترس سینی را کنار می‌گذارد.) به خداوندی خدا من اگه گناهی داشته باشم. (ته‌گیلاسش را بالا می‌اندازد.) یا امام زمان! (بطرف در راه می‌افتد.)
- نویسنده
(دست پاچه.) کجا؟ کجا میری؟ (بلند می‌شود و جلوش را می‌گیرد.)
- گدا
میرم دیگه آقا، میرم دنبال بدبختی و بیچارگی خودم. (بابغض.) خدایا هیچ تنابنده‌ای رو ذلیل و بدبخت نکن.
- نویسنده
بشین پدرجان، خواهش می‌کنم.
- گدا
نه آقای من، مولام علی عوض بده.
- نویسنده
قهر کردی؟

گدا

(بغض در گلو .) نه پدرجان من، قهر چیه ! وقتی تو این سن و سال سر آدم داد بکشن، من نه ، شما باشین دلتون نمی شکمه ؟

نویسنده

(او را گرفته و بطرف مبل برمی گردد.) بشین بابا جان ، من که قصد بدی نداشتم ، نمی خواستم تورو برنجونم ، از دست اون یارو دلخور بودم . بشین پدر من . (بیرمرد می نشیند و اشک هایش را پاک می کند.) حالا به استکان دیگه می زنیم آشتی میشه . (استکان گدا علی و خودش را پر می کند .) به سلامتی .

گدا

سلامتی .

نویسنده

(پشت میز می نشیند .) خب ؟

گدا

(انگار هیچ اتفاقی نیافتاده .) تو این رفت و آمدها دختر کوچکه عاشق بیقرار عباس میشه . و بعد از هر بار رفتن وقتی لباس اعیونی رو در می آره ، دختر ای دیگه پولی چیزی بهش میدن و دختر کوچکه عوض پول ، گل تو تو بره گدائیش میریخته . از اون گلپسای قرمز و درشت و خوشبو .

نویسنده

(در حال نوشتن .) خب ، خب ، خب .

گدا

عباسم تا می اومده بیرون ، گل هارو دور می ریخته و به مقدارم بد و بیراه بهش می گفته .

نویسنده

واسه چی این کارو می کرده ؟

گدا

گل بچه دردش می خورده ، عوض گل اگه لباس کهنه ای،

- نوئی ، غذایی بهش میداد که بیشتر به دردش می خورد.
نوینده
گدا
- یه مدت بعد دختر وسطی م دچار همین احوالات میشه.
یعنی اونم یك دل نه ، صد دل عاشق رفیقمون میشه .
جالبه ، خیلی جالبه . (می نویسد .)
نوینده
گدا
- يك دل نه ، صد دل . نوشتی ؟
خب ؟
نوینده
گدا
- اونم روش نمی شده ، چیزی کف دست عباس بذاره .
پس چه کار می کرده ؟
نوینده
گدا
- هر روز ، رولباسهای گدایی عباس گلاب می پاشیده .
بین دختر کوچکه و دختر وسطی شکراب میشه. اونم
درس موقعی که دختر بزرگم دل می بازه. اونوقت دیگه
جنگ مغلوبه میشه ، بزن بزن راه می افته . آخرش
دور هم می شینن و به عباس میکنن که دیگه اون طرفا
پیداش نشه .
عباس چه کار می کنه ؟
نوینده
گدا
- عباس م اون طرفا پیداش نمیشه.
تموم شد ؟
نوینده
گدا
- تموم تموم !
(سخت دلخور.) این که نمیشه .
نوینده
گدا
- شده بود دیگه .
یعنی با هیچکدوم سروسری پیدا نمی کنه ؟
نوینده

- چرا، پیدا می‌کنه. گدا
- با کدوم یکی؟ نویسنده
- به نظرم با وسطی، نه، نه، با بزرگه. بزرگه خیلی
حشری بوده. از اون زنای چاق و سفید (بادست‌هایش
اندام زن را مجسم می‌کند.) که هیچوقت سیرمونی از مردا
ندارن‌ها. گدا
- کجا عشق‌بازی می‌کردن؟ نویسنده
- جلو چشم اون دوتای دیگه که نمی‌شده، شاید می‌رفتن
بیا بون، شایدم تو زیر زمینی، جائی، یه گوشه دنج و
تاریک که هیشکی نتونه ببیندشون. معمولاً این جور
جاها بهتره، مگه نه؟ گدا
- پس بازم می‌رفته. نویسنده
- آره بابا، عباس از اون ناقلاها بوده. گدا
- (می‌نویسد.) هرچی ناقلا تر بهتر. نویسنده
- شمام ناقلاهارو دوس دارین؟ گدا
- نه، واسه این کار بهتره. نویسنده
- واسه کدوم کار؟ گدا
- همین جوری. نویسنده
- آها، فهمیدم. همان جوری. (با نگاه ثابت چشم به در
می‌دوزد.) گدا
- هیچوقت اون دوتا خبردار نمیشن؟ (پیرمرد جواب
نمی‌دهد. چشم به در دوخته‌است.) گفتم اون دو نفر دیگه نویسنده

- چیزی بونمی برن، چی شد؟ بازم که...
 گدا (باقیافه مظلوم.) کباب!... (نویسنده می خواهد بلندشود که
 شعبان بامینی کباب وارد می شود.)
 نویسنده از این جا تا کبابی، این همه راه بود که دو ساعت معطل
 کنی مرتیکه؟
 گدا (سینی را می گیرد و رو زانوان خود می گذارد.) الهی که
 هیچوقت چه کنم چه کنم نگی جوون! (شعبان می خواهد
 برود.) آقا جان من!
 شعبان (عصبانی.) دیکه چی می خوای؟
 گدا (دلشکسته.) هیچ چی! هیچ چی! (حالت تهر بخود می گیرد.)
 نویسنده هر چی می خوای بگو.
 گدا هیچ چی، می خواستم بینم اگه مر بائی، چیز شیرینی
 دم دست باشه، اگه دم دست باشه ها، دم دست
 نباشه که هیچ چی...
 نویسنده فوری به ظرف مر با وردار و بیار.
 گدا نه، نه، عجله ندارم، با این دوندونای خراب تا این به لقمه
 نون و کبابو بخورم کلی وقت می بره و تازه... (شعبان با
 نگاه شماتت بار گدا علی را نگاه می کند.) قربونت برم.
 نویسنده برو گم شو پسر! (شعبان بیرون می رود.)
 گدا (تعارف می کند.) بسم الله!
 نویسنده نوش جان! (پیرمرد لقمه گنده ای می چیند و در دهان
 می گذارد.) خب؟ (گدا علی دهان پر خود را نشان می دهد.)

نویسنده مداد را روی کاغذ می گذارد و به تماشا می نشیند.
پیرمرد چشم هایش را بسته، درحالی که سرش را تکان تکان
می دهد، لقمه را می جوید.)

گدا
نویسنده
خیلی کباب خویبه! (هم چنان می جوید).
رسیدیم به اونجا که عباس بازن گنده روهم می ریزه
و هیچ کس بو نمی بره... درسته؟

گدا
نویسنده
چطور بو نمی بره؟ (لقمه دیگری داخل دهان می گذارد).
کی بو می بره؟ (پیرمرد با دهان پر چیزی می گوید که مفهوم
نیست.) کدوم یکی؟

گدا
نویسنده
(لقمه را می بلعد.) کوچکه!
یعنی عاشق اولی؟
گدا
نه، دومی! (مشغول لقمه چیدن است).
نویسنده
کوچکه که اول عاشق شده بود؟
گدا
درسته!

نویسنده
گدا
پس دومی؟
همیشه دختر وسطی. (لقمه را در دهان می گذارد).
نویسنده
پس دختر وسطی بو می بره؟ (پیرمرد با اشاره سر تأیید
می کند و با چشمان بسته مشغول جویدن لقمه و سر تکان دادن
است.) زود باش دیگه؟

گدا
نویسنده
یعنی دیگه نخورم؟
به جوری بخور که بتونی حرف هم بزنی.
گدا
به جوری بخورم که بتونم حرف هم بزوم؟ (بگه رتبه به خنده)

می افتد.) مکه میشه؟

نویسنده
دهان می گذارد و ضمن جویدن، حرف هم می زند.) یسه روز
عباس گدا با دخترک میرن توزیر زمین، تصمیم می گیرن
که عشق بازی بکنن. وقتی دست در آغوش هم می برن،
دختر وسطی یسه، ناگهان سر می رسه و ... (پیرمرد به
شدت میخندد.) کجاش خنده دار بود؟

گدا داشتیم؟ داشتیم؟

نویسنده یعنی چی داشتیم؟

گدا (لقمه گنده ای می گیرد و به نویسنده.) با این حرف بزن

بینم. اگه مردی اینو بذار دهنه و حرف بزن.

نویسنده مکه مجبوری لقمه ای به این گنده گی بذاری دهنه؟

گدا پس چه کار کنم؟

نویسنده لقمه کوچک تر بگیر.

گدا (توهم می رود.) من می دونستم که شما راضی نیستی.

داشتی لقمه های منو می شمردی. (سینی را کنار می گذارد

و سر به آسمان می گیرد.) خدایا، هیچ بنده ای را محتاج

بنده دیگه ات نکن! خدایا...

نویسنده باز شروع کردی؟

گدا نه خیر، تموم کردم. (می خواهد بلند شود.)

نویسنده (ماش می دهد و پیرمرد روی مبل می افتد.) مست بازی در

تیار.

- ۱۳۵ کتکم می زنی؟
نوینده من کی کتک زدم؟
- ۱۳۶ وقتی هلم دادی اگه سرم خورده بود این جاو... (پشتی مبل را نشان می دهد). شکسته بود، اگه پام خورده بود این جاو... (بدنه مبل را نشان می دهد). شکسته بود، اگه دستم خورده بود این جاو... (دسته مبل را نشان می دهد). شکسته بود، دراون دنیا جواب جدموچی می دادی؟
نوینده حالا که نشکسته.
- ۱۳۷ اگه می شکست؟
نوینده مبل به این نرمی که سر نمی شکنه.
- ۱۳۸ سفت بود که می شکست.
نوینده گوش کن پیر مرد، لچمنو درنیار، زودباش بقیه شو بگو.
- ۱۳۹ خوبه، هم کتک بخورم وهم بقیه شو بگم.
نوینده مجبوری بقیه شم بگی.
- ۱۴۰ واسه چی؟
نوینده من لازمش دارم.
- ۱۴۱ آها، لازمش داری. (پوزخند می زند، سر تکان می دهد و چشم در چشم نوینده می دوزد). خیال می کنی من خرم ونمی دونم واسه چی می خوام؟
نوینده واسه چی می خوام؟
- ۱۴۲ اون جا که نشسته بودی چه کار می کردی؟
نوینده هیچ کار.

هیچ کار؟ آره جون خودت، چی می نوشتی؟	گدا
باشه، بنویسم.	نویسنده
همین دیگه.	گدا
منظور؟	نویسنده
من تا حال به تور سه تاشون خورده بودم. هی از آدم چیز	گدا
می پرسن و می نویسن و کتابش می کنن و می فروشن و	
پولاشونو می ریزن تو جیبشون و راهشونو می کشن و	
می رن. تو هم چارمی شون هستی.	
(شکست خورده.) خیال کن که منم یکی دیگه. چطور	نویسنده
میشه؟	
هیچ چی آقا جان، فقط مفتکی نمیشه.	گدا
تو این همه چیز لنبوندی بست نبود؟	نویسنده
نه خیر، نبود.	گدا
(به فکر می رود و قدم می زند.) ده تومن میدم.	نویسنده
ضرر می کنه.	گدا
بیست تومن.	نویسنده
به جدم ضرر می کنه.	گدا
سی بیشتر نمیدم، همین!	نویسنده
چون شما آقای خوبی هستی و خیلی م عزت کردی، به	گدا
هفت هشت ده تومنی م خرج من بیچاره کردی، پنجاه	
می گیرم.	
همون سی.	نویسنده

- ۱۳۵ محض خاطر شما چهل.
- نویسنده (هول درمی آورد و می شمارد و به پیرمرد می دهد.) بگیر، ولی همه رو خیلی دقیق تعریف کن.
- ۱۳۶ خدا بده برکت. غذا هم می توئم بخورم؟
- نویسنده نه، وقتی همه رو گفتی و تموم کردی.
- ۱۳۷ خيله خب، آقام که شما باشين. (نویسنده می دود پشت میز.)
- نویسنده صبر کن، صبر کن. (می نشیند و آماده نوشتن است.) حالا بگو.
- ۱۳۸ بله، یه روز دختر وسطی یه، همین جوری تو باغ می گشته که می بینه عباس از روی دیوار پرید تو، و پاورچین پاورچین راه افتاد و رفت تو زیر زمین. دختر کنده یه ساعت پیشش به بهانه ای رفته بود بیرون. دختر وسطی یه شک و رش میداره، می آد، هم چی رونک پا می آد و یه وقت می بینه، ای داد بیداد، دختر کنده، لخت شده افتاده رو هیزم ها و عباس کدام لباساشو در آورده، دست به گردن، لب روی لب گذاشته و چه کارا که نمی کنن. دختر وسطی جیغ می کشه، دختر کوچک هم سر می رسه، هر دو می ریزن سر دختر کنده، تا می خوره می زلفش.
- نویسنده عباسو نمی زنن؟
- ۱۳۹ نه که نمی زنن، عباسو دوست داشتن، خیلی دوست داشتن.
- نویسنده در این فاصله عباس چه کار میکرده؟

- گدا
تند تند لباس می پوشیده.
- نویسنده
که در بره؟
- گدا
نه بابا، کجا در بره؟ اولاً که در زیر زمین قفل بوده،
ثانیاً می ترسیده در حال فرار بی آبرویی بدتری بار
بیاره.
- نویسنده
بعد چطور میشه؟
- گدا
لباساشو می پوشه و خودشو می اندازه به پاهای هر دو
دختر، و چارنا پای سفید و خوشگلو حالا نبوس، کسی
بیوس.
- نویسنده
مگه جوراب پاشون نبوده؟
- گدا
نه آقا، از اون زنای تودل بروئی بودن که همیشه لخت
و پتی راه میرن.
- نویسنده
خب، بعدش؟
- گدا
نوشتی؟
- نویسنده
آره.
- گدا
نوشتی که جوراب پاشون نبوده؟
- نویسنده
(عصبانی.) بقیه شو بگو؟
- گدا
آره، هی می بوسه، هی می بوسه، یه ساعت، دو ساعت، چار
ساعت، هی می بوسه و دخترام که خب، خوششون می اومده،
هی پاهای کثافتشونو می کنن تو دهن اون بدبخت و
بعد بهش میکن که دمشو بگیره رو کولش و دیگه اون
طرفا پیداش نشه.

- نویسنده
گدا
خب؟
بله، آقام که شام باشین اون روزما...
- نویسنده
گدا
کدوم روز؟
همون روزی که رفتیم عرق خوری دیگه.
- نویسنده
گدا
ها، ها، خب؟
جای شما خالی، حسابی مست کردیم و بسر مون زد که سه تائی پاشیم و بریم، بی ادبی میشه، عیسی با او نابکنیم. پاشدیم و رفتیم دم در باغ. قرار شد اول عباسه بر سر و گوشی آب بده و بیاد و خبر مون بکنه. من و علی م همونجا ایستادیم منتظر که یه دفعه دیدیم عباس میآد، چه جورم میآد. پنا بر خدا، یه پای این جایه پا اون جا، و دادمی زنه که بچه ها در برین. و ما همگی زدیم به چاک و یه دفعه دیدیم سه تا مرد کردن کلفت چوب به دست ریختن بیرون. و ما را میگی؟ حالا ندو کی بدو.
- نویسنده
گدا
خب؟
هیچ چی دیگه، روز بد نبینید، خوب شد که در رفتیم و نتونستن بگیر نمون، والا کارمون زار بود.
- نویسنده
گدا
بعد؟
هیچ چی، بعدش معلوم شد که همه اون حرفارو عباسه چا خان کرده بود و اون سه مرد هم رفیق اون سه زن بوده و به خیالشون که عباسه دزده، ریخته بودن سرش.
- نویسنده
بعد؟

- گدا
از اون زمان من پشت دستمو داغ کردم که دیگه با
آدم نااهل و چاخان عرق نخورم.
- نویسنده
خب؟
- گدا
و نخوردم که نخوردم. (ساکت می‌شود).
- نویسنده
تموم شد؟
- گدا
پس می‌خواستی تموم نشه؟
- نویسنده
این که داستان همیشه، پاورقی همیشه.
- گدا
پس چه جوریشو می‌خواستی؟
- نویسنده
بلند باشه، ادامه داشته باشه، پر حادثه باشه.
- گدا
اونی که شما می‌خواهین چارصد تومنیه، نه چهل تومنی.
- نویسنده
(از جادرمی‌رود.) پاشو گورتو گم کن مرتیکه کثافت.
(کتابی را از روی میز برمی‌دارد و به طرف پیرمرد پرتاب
می‌کند.)
- گدا
(وحشت زده بلند می‌شود.) واسه چی منو می‌زنی؟
- نویسنده
برو پدرسگ دیووث. (به طرفش حمله می‌کند. گدا علی‌پا
به فرار می‌گذارد. فقط فرصت می‌کند که عصا و تسوبر، اش
را بردارد. در باز می‌شود و شعبان با ظرف مر با وارد می‌شود
و بهت زده برجا میماند. پیرمرد در می‌رود، و نویسنده لنگه
پوتین را برمی‌دارد و به طرفش پرتاب می‌کند.) بیشرف کلا-
هبردار، تو گدا نیستی، تو دزدی، بی‌ناموسی، بدبخت
نیستی، کلاشی، مرتیکه قرمساق بی‌شعور! (برمی‌گردد
و روی مبللی که پیرمرد نشسته بود، می‌افتد.) خدا خرد

شناخت که شاخش نداد. (چشمش به شعبان می افتد.)
 برو کم شو الاغ! (شعبان بیرون می رود. نویسنده دست
 روی قلب می گذارد و چشم هایش را می بندد. چند لحظه در
 آن حال می ماند، آرام آرام عصبانیت از صورتش محو
 می شود. راست می نشیند. لبخندی صورتش را روشن می کند.
 گیلان نیم خورده کدا علی را بالا می اندازد. بلند می شود
 و مصمم بطرف تلفن می رود و شماره می گیرد و سینه صاف
 می کند.) الو... سام علیک... جناب... مرده... بله سوژه
 پیدا کردم. یک مطلب بسیار جالب، آره جون شما... اما
 مسأله این جاس که اصلا بدرد شما نمی خوره... چی؟..
 نه بدرد هیچ نشریه دیگه ای مثل مجله شما... بله، از
 امروز فهمیدم که چی باید بنویسم... چه جوری باید
 بنویسم... (زنگ درخانه زده می شود.) بله... از این رو به
 اون روشدم... به پیرمرد کدا این کارو کرد... پاورقی
 شما؟.. هیچ ربطی به من نداره... آبروی مجله؟... کدوم
 آبرو؟.. نه آقا... خواستم خیالتو نوراحت کنم، مرحمت
 زیاد! (گوشی را می گذارد و برمی گردد و لقمه ای نان
 و کباب می گیرد و روی مبل می افتد و شروع به خوردن
 می کند. شعبان در را باز می کند و باترس ولرز.)

آقا!

چی؟

بارو سطلشو می خواد!

شعبان

نویسنده

شعبان

نویسنده

بیر بهش بده!

شعبان

آخه می‌گه... (می‌ترسد و نمی‌تواند حرف بزند.)

نویسنده

جون بکن!

شعبان

می‌گه، چون شما آقای خوبی هستین، مهر بوئین، نون

ونمک تونم خوردم، حاضرم اون قضیه رو سیصد تومن

واسه تون حساب کنم!

این به آن در
یا
ماجرای ناموس پرستان

آدمها:

ایمانی
فرمانی

يك اتاق بزرگ كه با قفسه‌های پر از خرت و پرت، قوطی‌ها و گونی‌های پر آذوقه و بطری‌های متعدد، به صورت انباری درآمده است. يك ميز فلزی در وسط و چند صندلی پراکنده این گوشه و آن گوشه. همه‌جا را گردو خاك پوشانده است. پنجره‌ای در روبرو كه به باغ بزرگی باز می‌شود و با پرده ساده‌ای پوشانده شده. دری كه به اتاق اصلی راه دارد. از بیرون، سرو صدا و بعد صحبت دو مرد بگوش می‌رسد. لحظه‌ای بعد، در باز می‌شود و آقای ایمانی و پشت سرش آقای فرمانی وارد می‌شوند. ایمانی چاق و گام‌بواست و نفس نفس می‌زند. فرمانی تکیده و لاغر است و با حیرت دوروبر خود را نگاه می‌کند.

ایمانی

بفرمائید توفربان. می‌بخشید كه خیلی افتضاح و شلوغه، ولی چاره چیه، هرچه بیشتر احتیاط كنیم بهتره! (ایمانی در را از پشت قفل می‌کند و کلید را تسوی جیب می‌گذارد و بسته کوچکی را كه به دست دارد، گوشه قفسه جا می‌دهد.)

فرمانی (متحیر و در حال تماشای دور بر اتاق.) بله، حق به جانب شماست، احتیاط شرط اصلی این قبیل کارهاست.

ایمانی بله دیگه، از کجا معلوم که به دفعه زودتر سر نرسن؟ اونوقت آگه مارو ببینن، همه چیز نقش بر آب میشه.

فرمانی احتمالش خیلی زیاده، نه که برای همدیگر آرام و قرار ندارن، بیشتر وقتها هم زودتر از قرار قبلی به میعاد گاه میان.

ایمانی صحیح می فرمائین! (باز عذر خواهی می کند.) جدی جدی می بخشین که مجبور شده سر کار را بیارم تو انباری شلوغ باغ.

فرمانی اصلاً و ابداً اشکالی نداره جناب ایمانی! (بالبخند.) اتفاقاً آدم یاد دوران بچگی خودش می افته.

ایمانی (غش غش خنده اش بلند می شود.) راستی جناب عالی هم از اون کارا می کردین؟

فرمانی مگه سر کار عالی مرتکب نمی شدین؟

ایمانی اختیار دارین، مگه ممکنه؟ جدی چه لذتی داشت، پاورچین پاورچین یله هارا بالا می اومدیم و دور از چشم همه، باهر کلکی بود خودمونو می رسوندیم تو انباری و... (یک مرتبه.) راستی جناب عالی معمولاً چسبی کش می رفتین؟

فرمانی راستشو بخواین مر با!

ایمانی بله، جداً که مر با از تمام موجودی انباریها دلچسب تر و خوشمزه تر بود.

فرمانی وهنوز هم هست!

ایمانی درسته، حیف که مر باها دیگه اون مزه سابقو نداره.

فرمانی (در حالی که به قفسه ها سرک می کشد.) نمی دونم داره یا

نداره، ولی حالا که سنی از مون گذشته، عوض مر با دزدی، مجبوریم زاغ سپاه بیچه ها را چوب بزیم.

ایمانی (نگران.) بینم جناب فرمانی، انگار که شمارا ناراحت کرده؟

فرمانی نه قربان، نه! این چه فرمایشیه؟

ایمانی عات این که جناب عالی را به زحمت انداختم بخاطر بعضی بود که در حمام «سونا» داشتیم.

فرمانی بله، خوب خاطر مد.

ایمانی بنده خواستم سر کار بد عنوان تماشاچی، ناظر یک هم چو

صحنه ای باشید، شاید تجربه ارزنده ای هم برای خودتان

باشد، چون همانطور که بارها خدمتتان عرض کرده ام

تنها پند، و اندرز فایده نداره، بلکه باید وارد عمل شد

نداشت که بیچه ها مون بنسازگی از دست برن.

فرمانی فکر بکر یه، ولی من یکی جداً نمی دونم چی پیش می آد.

واز این که یدمرتبه، و درست در لحظات حساس پدر با

قیافه غضبناک و خشمگین رو در رویشان ظاهر شود و

کاسه کوزه‌هاشان را بهم بریزد، دلم بحالشون می‌سوزه.
نه قربان، دلتان به حال آنها نسوزه، به حال خودمون
بسوزه، به حال آینده‌مبهم وقاریک خودمون بسوزه.
فرمایش درستیه.

ایمانی

فرمانی

ایمانی
بینین قربان، وقتی عرض می‌کنم دلتان به حال خودمون
بسوزه، بابت این قضیه‌س که به عمر تمام خودمونوبه آب
و آتش زده‌ایم، یک خانه در شهر، یک ویلا در شمال، یک
باغ در حاشیه شهر دست و پا کرده‌ایم که گاه‌گداری
از شهر دربریم و دور از سروصدا و جار و جنجال،
استراحتکی بکنیم تا اعصابمون راحت بشه، اونوقت
دختره‌هرزه‌ای پیدا میشه و پسر آدمو از راه بدرمی‌بره.
خب، کجا بریم و کجا نریم، بریم ویلای بابا، بریم
باغ بابا. وعذر می‌خوام، روتختی که بابا دراز می‌کشه،
رونیمکتی که بابالم میده، چه کثافت کاری‌ها که اتفاق
نمی‌افته، جدآ که آدم دلش بهم می‌خوره و از دیاسیر
میشه.

فرمانی

درسته، درسته، تخت ونیمکت برای مصرف خودآدمه،
نه بچه‌های آدم.

ایمانی

واونوقت بچه‌های آدم از بس تواین قضایا می‌غلتن که
یه وقت چشم‌بازمی‌کنن و می‌بینن عمری ازشون گذشته
نه حاضرین زن‌بگیرن، نه شوهر کنن، وبعدآینده‌شون
چی میشه؟

- فرمانی تباہ تباہ!
- ایمانی بله تباہ، چه جور هم تباہ!
- فرمانی واللہ من فکر می کنم امروزه روزہمہ پدرها و مادرها از این گرفتاری‌ها دارن!
- ایمانی بنده که هر کی رو می شناسم یہ ہم چو دردسری داره.
- فرمانی (در حالی که قدم می زند و بطری‌های مشروب را جا به جا می کند.) واللہ اگر من می دونستم که یہ روزی پسرہ الدنک بی پدر و مادری زیر پای دختر من می نشینه و یا پسر م که خدا شاهده عین بر گک گل معصومه، به دام یک دخترہ سک مسب بدکاره می افته، از همان روزهای اول می فرستادمشون شبانه روزی.
- ایمانی (که پشت سر فرمانی راه می رود و بطری‌ها را تماشا می کند.) ای آقا، قربون شما بر م، خیال می کنین که شبانه روزی‌ها چه جور جانی هستن؟ به خدا خیلی چیزها رو اول همون جاها یاد می گیرن.
- فرمانی (بر می گردد.) منظورم شبانه روزی‌های فرنگه.
- ایمانی تا آخر عمر که نمی تونستین تو شبانه روزی‌ها نگرشون دارین، بالاخره چی می شدن؟ بزرگ می شدن و...
- فرمانی می اومدن بیرون!
- ایمانی و همہ این ماجراها هم آخر سر پیش می اومد.
- فرمانی پس به نظر جناب عالی آدم چه خاکی به سر بکنه؟
- ایمانی باید فکرهای اساسی کرد.

فرمانی چه کار کنیم؟ دست و پاشونو بیندیم و بندازیمشون یه گوشه.

ایمانی نه خیر، هیچ لازم نکرده، باید ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه مواظبشون بود.

فرمانی اونوقت باید تمام زندگی مونو ول کنیم و دنبال برو بچه‌ها راه بیافتم.

ایمانی نه خیر، ابداء، اگه یه بار، دو بار، سه بار، چهار بار پنج بار مچشونو بگیریم، البته نه مچ خودشونو، مچ طرفشونو و بی آبروشون بکنیم، دیگه کسی جرأت نمی‌کنه پاپیش بذاره و دوربر بچه آدم بگرده.

فرمانی (به فکر می‌رود). فکر خوبیه، اما در عمل خیلی مشکله.

ایمانی چرا مشکل؟ همین امروز شما می‌بینین که من چه بلائی سر طرف می‌آرم، همین کارو شما هم می‌تونین در باره بچه‌های خودتون عمل کنین.

فرمانی حتماً، ولی دست تنها خیلی مشکله.

ایمانی چرا دست تنها قربان؟ بنده صمیمانه عرض می‌کنم که در مورد این قبیل مسائل حاضر م همیشه و همه جا با جناب عالی همکاری نزدیک داشته باشم.

فرمانی بی اندازه متشکر میشم.

ایمانی مطمئن باشین، بعلاوه یه گردن کلفت قلیچه اقا هم دارم که الانه تو باغ کشیک میده.

- فرمانی راستی؟
- ایمانی (می خندد.) پس چی؟
- فرمانی (می خندد.) معر که س.
- ایمانی بنده در تمام موارد، همه جوانب قضیه را در نظر می گیرم، باید شکست فایز بود.
- فرمانی بینم، جسارت میشه، اگه یه وقتی بنده هم هم چو نقشه ای داشته باشم، جناب عالی حاضرین گردن کلفت تونو برای چند ساعتی در اختیار من بذارین؟
- ایمانی حتماً. اصلاً با خودم می آریمش.
- فرمانی البته زحمات ایشونو...
- ایمانی خواهش می کنم حرفشون نزنین. (یک مرتبه.) حالا چرا نمی فرمائین بشینین؟ (به صدلی اشاره می کند و یک مرتبه.) نه، نه، اجازه بدین یه مبل تمیز از اتاق بیارم. (بطرف اتاق دیگر راه می افتد.) صدلی ها خیلی کثیفند.
- فرمانی تمنا می کنم زحمت نکشین.
- ایمانی (توی جیب دنبال کلید می گردد.) زحمتی نیست، این حرفا چیه؟
- فرمانی (دست روشانه ایمانی می گذارد.) توجه کنید، اگه دست بهتر کیب اتاق نزنین بهتره، چون ممکنه متوجه بشن که چیزائی جا به جا شده، مشکوک بشن و بززن به چاک!
- ایمانی (تأمل می کند.) درست، حق بد جانب شماست. پس اجازه بدین... (دستمالی از جیب در می آورد و صدلی را پاک

می کند.)

فرمانی (دست او را می گیرد.) فدای شما، چرا شرمنده می کنید!
(می نشیند و روی میز را فوت می کند و آرنج هایش را به لبه
میز تکیه می دهد.)

ایمانی (جلو پنجره می رود و گوشه پرده را کنار زده باغ راه نگاه
می کند.) خبری نیست. (ساعتش را نگاه می کند.) هنوز
خیلی مونده.

فرمانی (سرتکان می دهد.) شمارو به خدا کاروبار ما رو ببینین.
ایمانی (کلافه.) ناراحت هستین قربان؟ آگه وقت تون تلف
میشه، همین الان...

فرمانی (نیم خیز می شود.) به جان عزیز شما منظور بنده این
نبود، سوء تعبیر نشه. منظورم وضع خودمونو میگویم در
مقابل برویچه ها. (می نشیند.) والله ما هم جوان بودیم و
جوانی می کردیم، ولی کی از این در دسرها درست
می کردیم آخه؟

ایمانی (روی یک صندلی دیگر می نشیند.) به جان عزیز جنابعالی،
بنده تا تأهل اختیار نکرده بودم مطلقا از این قبیل امور
بی خبر بودم.

فرمانی بنده هم درست مثل سرکار، گاه گذاری که با خانم تنها
هستیم و صحبت شب عروسیمان پیش می آید، هر دو خنده مان
می گیره، خدا شاهدۀ تا چندین و چند ماه نمی تونستیم
بروی همدیگر نگاه کنیم.

ایمانی می فرمائید نگاه؟ په هه! مادوتا نه تنها نگاه نمی کردیم بلکه هر وقت می خواستیم دو کلام حرف بزیم پشت بهمدیگه می کردیم و حرف می زدیم.

فرمانی واللہ مادوتا هنوز که هنوزه، بیشتر وقت ها از پشت در باهم حرف می زدیم، البته نه همه حرفارو.

ایمانی (باخنده). متوجهم، خوب هم متوجهم. حرفای اون جوری رو می فرمائین.

فرمانی (با شرمندگی). خب، لابد خودتون هم گرفتارش هستین، گاه کداری!

ایمانی (بی توجه به صحبت فرمانی). باور بفرمائید حالا که دیگه عمری از مون گذشته و هر دو یا به سن گذاشته ایم، هر وقت خانم می خوان لباس عوض کنن، با شرمندگی میکنن، ایمان جونم ممکنه لطف کنی و یه دقه از اتاق بری بیرون. ومن باخنده جواب میدم البته عزیزم، این همه شرم و حیا را جداً در شما تقدیس می کنم. و تازه وقتی من میرم بیرون، ایشون چفت در اتاق را از پشت میندازن که مبادا مبادا...

فرمانی (باخنده. در حالی که انگشت در هوا تکان می دهد). می فهمم! می فهمم! متوجهم!

ایمانی خنده دارتر از این، يك بار نشده که خانم پیش مخلص تون پشت میز توالت بنشینن و مثلاً دستی به سر و صورت خود بپوشن. مترجهین که؟

فرمانی بدتر از این شو بگم، خانم بنده هر وقت میرن سلمونی،
اون روز اصلاً جلو چشم بنده ظاهر نمیشن.

ایمانی حالا که حرف به این جا کشید، خدمتتان عرض کنم
که سال‌ها سال است بنده و خانم در دو اتاق سوامی خواهیم،
باور می‌فرمائین؟

فرمانی کجای کارین؟ شما در دو اتاق سوا می‌خواهین، ما در
دو طبقه جدا از هم می‌خواهیم.

ایمانی خوب می‌کنین، بسیار به جا می‌کنین، واقعاً باید روز به
روز از همدیگر فاصله گرفت.

فرمانی روز به روز نه آقا، از همان روز اول، از همان ساعت
اول، فاصله هر چه بیشتر، همان قدر بهتر!

ایمانی حق به جانب شماست، آگه این جور نباشه بهمین وضع
دچار میشیم که بنده و سرکار، دو شخص محترم باید
ساعت‌های متمادی تو این انباری کثافت بشینیم و
کمین بکنیم.

فرمانی واقعاً که بدروز گاری شده!

ایمانی خیال می‌کنین که تقصیر ماست؟

فرمانی نه قربان، تقصیر بچه‌ها مونه.

ایمانی تقصیر اونام نیست جناب فرمانی.

فرمانی پس تقصیر...؟

ایمانی اونائیکه میان سراغ بچه‌های ما و...

فرمانی زیر پاشون می‌شینن و...

- ایمانی از راه بدرشون می برن و...
فرمانی اون چیزی میشه که...
ایمانی نباید بشه!
فرمانی به جان عزیز جناب ایمانی، دختر بنده که خدمتتان
رسیده، همان دختر وسطی رو عرض می کنم که اون
روز اومد «کافی شاپ» تا بنده رو بیره به...
ایمانی بله، بله، چه دختر طناز و خوشگلی هم هست!
فرمانی و چقدر پاک و معصوم و تمیز مثل گل سرخ...
ایمانی ولوند و تودل برو و صاحب چشم و ابر...
فرمانی و اونقدر خجالتی که نمی تونه تو چشم زنها نگاه بکنه
تاچه رسه به...
ایمانی ماشاءالله درس و سالیه که توجهش باید به آقایون بیشتر
باشه تا...
فرمانی منظورم اینه که این دختر با این همه ذوق و استعداد و
هوش و نجابت ذاتی و عصمت اکتسابی و تربیت عالی که
حاضر نیست باندازه پرمگسی لکه تنک بردامنش
بنشینه...
ایمانی (بادلسوزی سرتکان می دهد.) متوجهم، متوجهم،
متوجهم!
فرمانی بینین درچه شرایطی باید قرار بگیره که يك پسره
الدينك پدرسك والدالزنا قاپشو بدزده و...
ایمانی لابد قرار و مدار و...

- فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
- بیرون رفتن‌ها و...
نصف شب‌ها تلفنی معاشقه و مغازله و...
وحتماً چیزای دیگه‌ای که مطمئناً من یکی بی‌خبرم.
بدوضعی شده آقا جان!
وضع چیه قربان، همه چیز پاک ازین رفته، حرمت،
شرافت، نجابت، ظرافت، همت، غیرت و چیزهای دیگه.
ای از این قبیل.
(به جلوخم می‌شود.) حالا سرکار از کجا متوجه شدین؟
خود جنابعالی از کجا متوجه گرفتاری پسر تون
شدین؟
خب، بنده خیلی مواظبشم آخه.
بنده هم اکه مواظب نبودم که متوجه نمی‌شدم.
درسته، ولی درجه مراقبت و مواظبت هم خودش مسئله
مهمیه.
خیال می‌کنین که بنده کم‌تر از سرکار مواظبم؟
والله جناب فرمانی، اکه به سرکار بر نخوره می‌خوام
عرض کنم که اتفاقاً همین جوره.
به‌چه دلیل این فرمایشو می‌فرمائین؟
اگه دقت و مواظبت شما از بنده بیشتر بود، حالا عوض
این که در پسنوی باغ بنده باشیم، در پستوی باغ
جنابعالی کشیک می‌کشیدیم.
ولی شما يك مسئله را در نظر نمی‌گیرین، و آن این

که مورد من تا آن حد پیشرفت نکرده که کارم به باغ و پستوی باغ بکشد.

یعنی فعلاً از ویلای شمال استفاده می‌کنن؟
(رنجیده خاطر.) از اینش دیگه خبر ندارم.

ایمانی

فرمانی

ایمانی

(بلند می‌شود و در حال قدم زدن، شمرده شمرده.) همیشه دوست عزیز، همیشه، باید خبر داشت، خیلی زیاد هم خبر داشت. نباید افسار شونو پیچید دور گردنشون و به امان خداهاشون کرد. البته سوء تعبیر نشه، سر این قضیه نه تنها بین بنده و سرکار مسابقه‌ای در کار نیست بلکه يك نوع هم فکری و هم کاری هم وجود داره. وقتی عرض می‌کنم مواظبت، مطمئناً خودتون تا ته متوجهین که منظور بنده چی هست. البته باید خدا رو هزار مرتبه شکر کنیم که بچه‌های بنده و سرکار خدا کثر گرفتار این قبیل درگیری‌ها هستند و اگر خدای نکرده می‌رفتند و...

وای، اصلاً حرفشو نزنید که موبر تنم راست میشه.

فرمانی

بله، منظورم اینه که قضایای خیلی بدتر از اینام وجود داره که خوشبختانه...

ایمانی

بچه‌های بنده که اصلاً و ابدا...

فرمانی

مال بنده هم همین‌طور، روی این اساس... (يك مرتبه ساکت می‌شود و انگشت روی لب می‌گذارد، هردو گوش می‌خوابانند.)

ایمانی

فرمانی

(بلند می شود.) او مدن؟

ایمانی

هیس! (مدتی ساکت می ایستند، بعد ایمانی بطرف پنجره می رود و از حاشیه پرده، باغ را نگاه می کند. و پاورچین پاورچین به در اتاق نزدیک می شود و گوش می دهد و خم می شود و از سوراخ جا کلیدی نگاه می کند، فرمانی آهسته نزدیک می شود و پشت سر ایمانی می ایستد. آهسته با دست روشانه ایمانی می زند. ایمانی لگدی برت می کند که فرمانی به عقب می پرد.)

فرمانی

وای!

ایمانی

(بلند می شود.) خیلی خیلی معذرت می خوام، طوریتان که نشد؟

فرمانی

(زانویش را می مالد.) نه قربان، خواهش می کنم.

ایمانی

دردتان آوردم؟

فرمانی

نه خیر! چیز مهمی نبود، هنوز نیومده ن؟

ایمانی

نه، صدای عوضی شنیدیم.

فرمانی

بنده که نشنیده بودم.

ایمانی

بنده شنیده بودم.

فرمانی

پس سعی کنین که دیگر عوضی نشوین.

ایمانی

جناب عالی هم سعی کنین که هر وقت من صدای عوضی

می شنوم، دست رو شونه بنده نذارین!

فرمانی

اطاعت میشه!

ایمانی

تمنا می کنم!

- فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
- قرار شده کی بیان؟
(ساعتش را نگاه می کند.) تاییست دقیقه دیگر سر می رسن
(صندلی را نشان می دهد.) حالا بفرمائین!
(مشكوك.) كه چي؟
بفرمائيد بشينين.
واسه چي بشينم؟
ديگرون براي چي مي شينن؟
راستي براي چي؟
براي اين كه خسته نشن، يا خستگي در كنن.
(به خنده مي افتد.) آها، من فكر كردم چيز مهمي
مي خوايین بگین، این كه مسئله ساده ای س.
نه خیر، همچو ساده هم نیس، والا می تونستین جوابشو
بدین. حالا بفرمائین.
تمنا می کنم!
(هر دو با هم به طرف میز راه می افتند.) البته بنده فكر
نمی كردم كه جناب عالی این همه اهل تعارف باشین.
بچه دليل همچو فكري می كردین؟
(هر دو می نشینند.) چون تو حمام «سونا» اونقدر بی تكلف
و راحت بودین كه حد و حساب نداشت و به همین دليل
بود كه بنده باید نگاه جزو ارادتمندان شدم.
غیر از حمام «سونا» در بیرون هم خدمتتان رسیده بودم.
بله، دفعات در «كافی شاپ»، هتل «سمیرامیس»، و جاهای

دیگه.

اون جاهام بی تکلف بی تکلف بودم؟

فرمانی

البته نه به اندازه حمام «سونا».

ایمانی

پس جناب ایمانی با این بحث جالب به نتیجه خیلی مهمی رسیدیم و آن این که آدم لخت با آدم غیر لخت همان قدر فرق داره که آدم بی تکلف با آدم اهل تکلف.

فرمانی

ویا به زبان بهتر، آدم وقتی لخته، می تونه بی تکلف باشه.

ایمانی

و آدم غیر لخت...

فرمانی

منظورتان پوشیده س؟

ایمانی

نه خیر، لباس پوشیده.

فرمانی

بله، آدم لباس پوشیده با تکلف.

ایمانی

اونوقت جنابعالی انتظاردارین که بنده در حال حاضر، با این کت و شلوار و پیرهن و کفش و کلاه بی تکلف باشم؟

فرمانی

خب، بدون تکلف آدم خیلی راحت، مگه نه؟

ایمانی

پس پیشنهاد می کنم هردو بلندشیم و لخت بشیم.

فرمانی

بنده هیچ مانعی نمی بینم، حاضر م.

ایمانی

بسم الله، شروع کنیم! (هر دو بلند می شوند و کت ها را در می آورند و مواظب همدیگر هستند، می خواهند کمر بندها را باز کنند.)

فرمانی

ایمانی (يك مرتبه.) جناب فرمائی، فکر نمی کنین که لخت...
فرمائی لخت نه، بی تکلف...

ایمانی یا بی هر زهر مار دیگه نمی تونیم کارمونو انجام بدیم؟
فرمائی (متحیر.) حق به جانب شماست، چرا نمیشه! (هر دو تند
تند کمر بندها را می بندند و کت می پوشند.)

ایمانی بله، يك کم ادب و تکلف در هر کاری لازمه. (هر دو پشت
میز می نشینند، هر کدام میگری در آورده گوشه لب
می گذارند و بعد سیگار همدیگر را آتش می زنند و دود سیگار را
به صورت هم فوت می کنند، به سرفه می افتند و ساکت
می نشینند.)

فرمائی خب، راجع به چی بحث می کردیم؟
ایمانی بله، اندکی راجع به مسائل ناموسی بحث می کردیم.

فرمائی امان از دست این ناموس!
ایمانی خوش به حال اونائی که ندارن!

فرمائی (يك مرتبه.) خوب شد یادم آوردین، راستی جناب
ایمانی شما چه جوری قضیه رو کشف کردین؟

ایمانی کدوم قضیه رو؟
فرمائی قضیه ملاقاتشان را در این جا.

ایمانی (در حالی که سینه جلو می دهد.) البته باید عرض کنم که
خیالی هنم ساده نبود. می دونین، بنده زاده به خاطر
جذاییت فوق العاده ای که داره زیاده از حد مورد توجه

- خانم‌ها و دختر خانم‌هاست...
- فرمانی
لابد موی بلند و بلوز گلدار و کیف زنانه و ریش کثیف
و...
- ایمانی
(بی آن‌که به صحبت فرمانی توجه کند.) و دخترهای امروزی
را هم که سرکار خوب می‌شناسین؛ هیچ وقت حاضر
نیستن از وجود یک مرد جوان خوش قیافه تنها لذت
معنوی ببرن...
- فرمانی
اتفاقاً پسر هام متوجه این قضیه هستن، از روی انسانیت
هم شده، نمی‌خوان آن‌ها را از لذات مادی محروم
کنن.
- ایمانی
بهر صورت مدت‌ها بود که من می‌دیدم بنده زاده زیاده
از حد کلافه است و می‌دانستم که طفلکی رو مطلقاً
راحت نمیذارن.
- فرمانی
می‌خواستین به یه دکترا نشونش بدین، امروزه روز که
سرنش هر چار راهی یه روانشناس پیدا میشه.
- ایمانی
نه قربان، خودم باید یه فکر اساسی می‌کردم.
- فرمانی
و کردین؟
- ایمانی
بله، کردم!
- فرمانی
خوب کار کردین.
- ایمانی
چه جور هم، مدت دو سال بود که یه تلفن اختصاصی
واسهش ترتیب داده بودیم که...
- فرمانی
واسه چی؟

- ایمانی خب، بخاطر رفع اشکالات درسی و غیر درسی و...
- فرمانی و غیره!
- ایمانی و من چندماه بود که هر وقت آخر شب‌ها از پشت اناقش
- فرمانی رد می‌شدم می‌دیدم که مرتب با تلفن مشغول...
- فرمانی حل مشکلات غیر درسیه.
- ایمانی (می‌خندد.) درسته، درسته، آفرین بر هوش شما!
- فرمانی حالا از پشت در چه جوری فهمیدین؟
- ایمانی روشن بود قربونت برم؛ آدم بخاطر مسائل درسی که
- فرمانی آه نمی‌کشه!
- فرمانی (وحشت زده.) آه هم می‌کشید؟
- ایمانی باید اذعان کنم که گاه‌گداری!
- فرمانی ای دادبیداد، شما چه کار می‌کردین؟
- ایمانی هیچ‌چی، مدت‌های مدید مواظب بودم...
- فرمانی روز و شب؟
- ایمانی حتی نیمه‌های شب!
- فرمانی خب، خب، جالبه، همه‌ش گوش می‌ایستادین. چی می‌گفتن؟
- ایمانی بدبختی در این جا بود که نمی‌فهمیدم. فقط صدای
- فرمانی آه‌های بلند، خیلی بلند را می‌شنیدم!
- فرمانی آه‌های پسر تونو؟
- ایمانی نه، آه‌های هر دو طرف.
- فرمانی طرف مقابل زن بود یا مرد؟

ایمانی	مرد دیگه چرا؟
فرمانی	آخه گاه کداری دوتا مردهم آه می کشند.
ایمانی	جدی می فرمائین؟
فرمانی	کاملاً جدی.
ایمانی	یعنی در خانواده سر کار... می بخشیدها...
فرمانی	نه قربان، در خانواده یکی از بستگان اخوی!
ایمانی	(نفس راحتی می کشد.) نه خیر، شکر خدا که مال ما زن بود.
فرمانی	(دست دراز می کند.) جداً بهتون تبریک میگویم، جداً.
ایمانی	(دست می دهد.) بخاطر چی قربان؟
فرمانی	بخاطر این که سر کار فرق آه‌های زنانه و مردانه را، در نیمه‌های شب‌ظلمانی، از پشت درهای بسته، درحالی که دوطرف فاصله بسیار زیادی از هم دارن، تشخیص میدین.
ایمانی	ولی هر دو نوع آه، از پشت يك تلفن پخش میشه.
فرمانی	نه قربان از دو تلفن.
ایمانی	(متعجب.) از دو تلفن؟
فرمانی	مطمئناً.
ایمانی	پس پدر طرف مربوطه هم از پشت در اتاق دخترش می توانسته آه‌های بنده‌زاده را تشخیص بده؟
فرمانی	والله این یکی را دیگه نمی‌دونم، و فکر هم نمی‌کنم.
ایمانی	از کجا می‌دونین؟

فرمانی
اگره حمل بر خوش آمد گوئی و مجامله نشه، بنده فکر
نمی‌کنم کسی در این قضیه باندازه جنابعالی فراست
بخرج بده و ممارست داشته باشه.

ایمانی
فرمانی
تمنا می‌کنم شرمنده نفرمائین!
تعارف نمی‌کنم، بنده واقعیت محض را عرض کردم! خب،
بعدش؟

ایمانی
فرمانی
بله، مدت‌های طولانی کار حقیر این بوده که نصفه‌های
شب از خواب بلند بشم و بی آن که خانم متوجه بشن...
می‌بخشید سر کار فرمودین که جنابعالی و خانم در دو
اتاق سوا می‌خوابین؟

ایمانی
از اتاق دیگه متوجه نشن.
(دست و پاگم کرده.) کاملاً درسته، منظورم اینه که خانم

فرمانی
مگه کلفت جوان تو خونه دارین؟

ایمانی
ایام قدیم چرا، ولی حالاً نه!

فرمانی
پس چه اشکالی داشت که خانم متوجه می‌شدن؟

ایمانی
به نظر بنده صحیح نیست پای خانم‌ها را به این جور
مسائل کشید.

فرمانی
به چه دلیل؟ بالاخره مادرها هم به اندازه پدرها حق
دارن که...

ایمانی
ولی مادرها این کارها را واسه پسرشون زیاد عیب
نمی‌دوئن.

فرمانی
(بلند می‌شود و در حال قدم زدن.) بنده نمی‌دوئم جنابعالی

تاچه اندازه اهل مطالعه این، وا که هم اهل مطالعه هستین،
 در این قبیل مسائل تاچه اندازه واردین. نظر دانشمندان
 بزرگ جهان درست بر عکس نظر جنابعالیه. دانشمندان
 می گویند مادران نسبت به پسر هاشون خیلی حسودن،
 خیلی خیلی حسودن. و حتی یکی از دانشمندان خیلی
 بزرگ گفته است که مادرها حاضرند با ناخن چشم
 دختری را که با نظر خریداری پسرشونو نگاه کرده از
 کاسه چشم بیرون بکشندو...

(بلند می شود وانگار به او برخورد کرده است.) اختیاردارین
 جناب فرمانی، بنده نه تنها اهل مطالعه ام، بلکه خودم
 هم دانشمندم.

ایمانی

(سرجا خشک می شود.) جدی می فرمائین؟

فرمانی

مگه خبر نداشتین؟

ایمانی

به جان عزیزتان کاملاً بی خبر بودم، حالا در چه رشته ای
 قربان؟ (دست به سینه ایستاده است.)

فرمانی

(متعجب.) رشته؟

ایمانی

منظور بنده اینه که در کدام قسمت دانشمندیین؟
 دانشمند شیمی، فیزیک، علم الاشیاء، مهندسی، دکتری؟
 (بشدت می خندد.) قربون شما، این چیزها که دانشمندی

فرمانی

ایمانی

نیست، دانشمند به چیز دیگه س.

می بخشیدها، می تونین بگین که چیه؟

فرمانی

البتہ، با کمال میل! ملاحظه فرمائین، مثلاً سرکار

ایمانی

فرمودین که یکی از دانشمندان گفته که مادرها نسبت به پسر هاشون حسودن. درسته؟ بنده میگم نه خیر، مادرها هیچ وقت به پسر هاشون حسود نیستن. شما تا حال دیدین که مادری شب عروسی پسرش خودشو داربز نه؟ نه! واقعاً دیدین؟ یا شنیدین؟ یا در صفحات روزنامه‌ها خوندین؟ جون بچه‌ها تون راست بگین!

نه والله، نه دیدم و نه شنیدم و نه خوندم.

فرمانی

پس بنده میگم آن دانشمند غلط زیادی کرده که هم چو حرفی زده.

ایمانی

آها، حالا دارم متوجه میشم. هر کس به یه دانشمند دیگه بگه که غلط زیادی کرده، خودش میشه دانشمند. درست متوجه شدم قربان؟

فرمانی

زنده باشین، اولین پایه واس و اساس دانشمندی همینه. یعنی هر کی به هر کی بگه غلط زیادی کرده میشه دانشمند؟

ایمانی

فرمانی

قطعاً و تحقیقاً.

ایمانی

(در خود فرو می‌رود.) عجیبه!

فرمانی

چطور قربان؟

ایمانی

خیال می‌کنم با این حساب بنده هم دانشمند باشم!

فرمانی

جدی می‌فرمائین؟

ایمانی

بله، وانسه این که خیلی وقت هاشده که بنده هم به دیگرون گفته‌ام غلط زیادی کرده. با این حساب...

فرمانی

ایمانی
آه، چقدر خوشحالم، چقدر خوشحالم که شما هم مثل بنده هستید. چه روز خوبیه خدا یا! (با هم دست می دهند.)
بیجان جناب فرمانی، دوستی دودانشمندیه چیز دیگه سها!
فرمانی (خوشحال.) از این لحظه ببعده، قسم می خورم که دیگه حمام «سونا» نرم.

ایمانی
به مرگ شما نه، بمرگ دیگرون؛ بنده هم از این ببعده بی تکلف رفتار نخواهم کرد! (چند لحظه سکوت. فرمانی سیگاری درمی آورد و به ایمانی تعارف می کند. ایمانی هم سیگار درمی آورد و به فرمانی تعارف می کند. هر دو سیگار خود را آتش می زنند و دود بیرون می فرستند و سرفه می کنند و لبخند می زنند.)

فرمانی
امروز چقدر از محضر جنابعالی استفاده کردم خدا می دونه!

ایمانی
اختیار دارین، خبر ندارین که از فرمایشات سرکار عالی بنده چقدر لذت بردم و محظوظ شدم. (صدائی از بیرون شنیده می شود. هر دو سر جا خشک می شوند.)

فرمانی
او مدن!

ایمانی
هیس! (فرمانی با عجله جلو پنجره می رود و گوشه پرده را کنار می زند و باغ را نگاه می کند، پاورچین پاورچین به در اتاق نزدیک می شود، گوش می خواباند، خم می شود و از سوراخ جا کلیدی نگاه می کند. ایمانی، آهسته نزدیک می شود و آرام دست روشانه فرمانی می زند، فرمانی لگدی پرتاب

می کند که ایمانی به عقب می پرد.)

- ایمانی وای!
- فرمانی (قدر است می کند.) معذرت می خواهم، طوریتان شد؟
- ایمانی ز دین رو کنده زانوم.
- فرمانی دردتون اومد؟
- ایمانی اندکی!... خبری شده؟
- فرمانی خیال نمی کنم.
- ایمانی خیال نمی کنین؟ منظورتون چیه؟
- فرمانی بنده که آنها را نمی شناسم.
- ایمانی پس واسه چی دویدین جلو؟
- فرمانی می دویدم عقب بهتر بود؟
- ایمانی نه خیر، نه عقب و نه جلو!
- فرمانی اونوقت خاصیت بنده در این جا چیه؟ چه نقشی می تونم بازی کنم؟
- ایمانی والله شما به عنوان يك هم فكر، يا يك هم كار، و بهتر بگويم يك ناظر بی طرف در این جا حضور دارین. متوجه شدین که؟ (می خواهد پشت در برود.)
- فرمانی زحمت نکشین، هنوز خبری نیست، کسی نیومده!
- ایمانی (ساعتش را نگاه می کند.) چقدر لفتش میدن! موافقین بشینیم؟
- فرمانی حتماً! در این یکی مورد، خوشبختانه اتفاق عقیده داریم! (هر دو می نشینند. فرمانی يك مرتبه با شور و هیجان زیاد.)

- ایمانی
 ثور و خدا بگو، بگو، بگو، خواهش می‌کنم ادامه بده!
 (حیرت زده.) چی رو بگم؟
 فرمانی
 بقیه شو.
- ایمانی
 (که زود متوجه شده، با هیجان.) آره، آره، هی گوش
 می‌کردم و گوش می‌کردم و...
 فرمانی
 و جز صدای آه‌های مردانه و زنانه چیز دیگه
 نمی‌شنیدی.
- ایمانی
 و از این بابت چقدر کلافه بودم.
 فرمانی
 حق داشتن، بنده هم اگه جای سرکار بودم کلافه
 می‌شدم.
- ایمانی
 شما دیگه چرا؟
 فرمانی
 می‌دونین، مخلوط آه‌های زنانه و مردانه هر آدم حساس
 و نازک‌طبعی رو کلافه می‌کنه! حالا بعد؟
- ایمانی
 دوباره فکر مو به کار انداختم.
 فرمانی
 بیچاره فکر!
- ایمانی
 و آخر سر دیدم که چاره‌ای نیست جز این که دسترسی
 کامل به صدای طرف مربوطه پیدا کنم.
 فرمانی
 و پیدا کردین؟
- ایمانی
 آخ، نمی‌دونین چه صدائی، آدم دلش غش می‌رفت!
 انگار ویولون می‌زدن، تار می‌زدن، پیانو می‌زدن!
 فرمانی
 آخ جون!
- ایمانی
 اصلا تار و ویولون چیده، درست مثل این که به بلبل

داره چه چه می زنه	
(باتنفر.) بلبل؟	فرمانی
بله، چطور مکه؟	ایمانی
والله اکه به رک هنری شما بر نخوره می خوام عرض	فرمانی
کنم که بدترین صدای دنیا صدای بلبله.	
منظور من صدا نبوده، آواز بوده!	ایمانی
بنده هم همان آوازو میگویم.	فرمانی
پس چرا شعرا این همه در باره اش حرف می زنن؟	ایمانی
غلط زیادی می کنن.	فرمانی
(متعجب.) شعرا؟	ایمانی
بله، شعرائی که در باره بلبل حرف می زنن! (دو باره بی	فرمانی
تاب می شود.) ادامه بده، تورو خدا ادامه بده.	
ونمی دونین چی هامی گفت، به خداوندی خدا پسر جوان	ایمانی
ومعصوم بنده سهل است که هر پیر مرد از کار افتاده و	
زوار در رفته ای را هم می تونست از راه بدریره.	
مثل جنابعالی.	فرمانی
چی؟	ایمانی
مثل بنده و جنابعالی، خب، چه جوری می گفت؟	فرمانی
چه جوری می گفت؟	ایمانی
آره، آره، چه جوری می گفت.	فرمانی
والله اکه بلد هم بودم نمی گفتم.	ایمانی

- فرمانی چرا قربان؟
- ایمانی خاک بدهنم، چشم شیطان کور؟ اکه به وقت از راه بدر بشین، بنده چه کار می تونم باشما بکنم؟
- فرمانی منظورم اینه که چی ها می گفت؟
- ایمانی (بی تاب و ملتهب.) می گفت، می گفت، می گفت...
- فرمانی نفس نفس تزنین، خیلی راحت، و خیلی شمرده حرف بزنین، به خودتون مسلط باشین!
- ایمانی می گفت (بالجن سوزناک.) جیگرم، اکه الان لبام رو لبای نازنین تو بود، تمام روحمو از راه لبام تسلیم تو می کردم.
- فرمانی تنها روحشو؟
- ایمانی (بی توجه به گفته فرمانی.) می گفت... (بالجن سوزناک.) عزیزم، عمرم، این دفعه اکه بینمت صورتمو می چسبونم به کف پاهات و...
- فرمانی دختره چی می گفت؟
- ایمانی این حرفارو دختره می گفت دیکه، خنک خدا!
- فرمانی جدی میگی؟
- ایمانی به جان فرمانی.
- فرمانی (مشت روی میز می کوبده.) آخ، مسب تو شکر! در چه زمانه عجیبی پیر شدیم. می دونی همین حالا چی فکر می کردم؟ کاش نصف عمر مو می دادم و به دختره از پشت تلفن

- این حرفارو به من می زد.
- ایمانی فقط از پشت تلفن؟
- فرمانی به خدامن به پشت تلفنش هم قانعم! دیگه چی می گفت؟
- ایمانی (ملتهب.) می گفت، می گفت...
- فرمانی تسلط، تسلط، شمرده، آروم و راحت حرف بزنی. يك دو نفس عمیق هم بکش، نفس عمیق!
- ایمانی می گفت، کاش الانه سرم روشونهات بود وانگشتامو می کردم لای موهای سینهات و...
- فرمانی (با ناراحتی از لای پیرهن انگشتانش را روی سینه می کشد.) بدبختی در این جاست که بنده فاقد این قضیه هستم.
- ایمانی (از لای پیرهن موهای سینه اش را لمس می کند.) فرمودین فاقدین؟ بله؟
- فرمانی متأسفانه.
- ایمانی و حاضرین نصف دیگه عمر تو نومی دادین و سینه پشم آلود داشتین؟
- فرمانی بجان شما نه، بجان خودم، بجان بچه هام حاضر بودم.
- ایمانی خوشبختانه بنده مجبور به چنین کاری نیستم، و سینه بنده درست...
- فرمانی مثل سینه خرسه!
- ایمانی هر چی هست، دخترها که دوست دارن!
- فرمانی (زیر لب.) کور خوندی.

چی گفتی؟	ایمانی
عرض کردم خوش به حالتون! (دوباره بی تاب.) خب،	فرمانی
دیگه، دیگه، دیگه؟	
(ملتهب.) می گفت، می گفت، می گفت...	ایمانی
چی می گفت؟	فرمانی
خودش می گفت، می گفت، آخه نمی توئم بگم، می ترسم	ایمانی
دیوونه بشم، توهم دیوونه بشی، اونوقت چه خاک کی به سر	
بریزیم؟	
نوع خاکش مهم نیست.	فرمانی
می گفت اگه الانه چیز بودم... (چشم هایش را می بندد و	ایمانی
در حال خلسه.)	
چی بودم؟ می گفت چی بودم؟	فرمانی
می گفت اگه لخت بودم...	ایمانی
(از جامی برد.) وای دیگه نگو نگو نگو! نگو که دیوونه	فرمانی
میشم.	
(بلند می شود.) خواهش می کنم جناب فرمانی، تمنا	ایمانی
می کنم آروم بگیرین. (بزور اورا روی صندلی می نشاند.)	
آخه چه جوری؟ (انگار می خواهد گریه کند.) من خاک	فرمانی
بر سر چه جوری آروم بگیرم؟	
خجالت داره آقا، بالاخره سن و سالی از شما گذشته!	ایمانی
(دستمالی بیرون می کشد و صورتش را پاک می کند.)	فرمانی

- معذرت می‌خوام! جدی معذرت می‌خوام!
- ایمانی (بادلسوزی.) مثل این که حالتون خوش نیست؟
- فرمانی بله، چندان تعریفی نداره.
- ایمانی (دوروبرش را نگاه می‌کند.) بینم بایه گیلاس شراب موافقین؟
- فرمانی شراب؟
- ایمانی فکر می‌کنم حالتونو جا بیاره.
- فرمانی چه نوع شرابی؟
- ایمانی این جا همه جور شراب هست. خودتون انتخاب کنین!
- (دونفری جلو قفسه بطری‌ها می‌روند.)
- فرمانی (یک بطری برمیدارد.) شراب چی چی؟
- ایمانی هفتصد، شراب هفتصد.
- فرمانی هفت صد چی؟
- ایمانی یعنی هفت صد شراب.
- فرمانی (با تعجب و تأکید.) هفت صد شراب؟
- ایمانی آره دیگه، شرابیه که رو بطریش نوشته‌ن هفت صد.
- فرمانی (باتمسخر.) چرا هزارنه، هفت صد؟
- ایمانی خب، هزارش هم هست. (یک بطری از توی قفسه برمیدارد.)
- بفرما!
- فرمانی (بطری اولی را سرجا می‌گذارد و بطری دوم را از دست ایمانی می‌گیرد.) این که هزار ویکه؟

ایمانی	درسته، یه دونه اضافه‌س. یه دونه‌م که چیز مهمی نیست.
فرمانی	چطور مهم نیست، خیلی هم مهمه.
ایمانی	کجاش مهمه؟
فرمانی	چرا من چیزی رو که دلم می‌خواد نخورم؟
ایمانی	شما مگه شراب هزار نمی‌خواین؟
فرمانی	درسته.
ایمانی	حالا هزار تاشو بخورین و بذارین یکیش بمونه.
فرمانی	نمیشه قربان، من همیشه چیزی رو می‌خورم که...
ایمانی	حالا یه چیز دیگه انتخاب بفرمایین!
فرمانی	(سربه‌وا.) چطوره شراب چهار هزار و چار بخورم؟
ایمانی	چهار هزار و چار؟ (بطری‌ها را نگاه می‌کند.) حتماً باید
	چهار هزار و چار باشه؟
فرمانی	حتماً!
ایمانی	(همان‌طور که بطری‌ها را نگاه می‌کند، می‌ایستد و با خوشحالی.)
	پیدا کردم!
فرمانی	(خوشحال.) کوش؟ کوش؟
ایمانی	کوش کنین قربان، آگه ما چار تا از اینارو بخوریم درست
	میشه.
فرمانی	(حساب می‌کند.) چار تا هزار؟
ایمانی	میشه چهار هزار.
فرمانی	و چار تا يك؟

- ایمانی
فرمانی
میشه چهار هزار و چهار.
(باتحقیر.) دانشمند محترم، چارتا یک میشه چهار هزار و چهار؟
- ایمانی
فرمانی
نه خیر استاد گرامی، چهارتا یک، با چارتا هزار، میشه چهار هزار و چهار!
- فرمانی
ایمانی
(نفس راحتی می کشد.) نگفتم بالاخره پیدا میشه؟ شروع کنیم!
(غش غش می خندد.) هاهها! درشوا کن! (یک در باز کن به فرمانی می دهد.)
- فرمانی
ایمانی
گیلاس بیار جانم! گیلاس!
(دو گیلاس از پشت قفسه بیرون می آورد و روی میز می گذارد.)
پر کن بینم، پرش کن! (فرمانی گیلاس ها را پر می کند.
هر کدام یک گیلاس بر میدارند.) می خوریم به سلامتی...
به سلامتی تمام...
- فرمانی
ایمانی
پدرهائی که مواظب بچه هاشون هستند تا...
از راه راست بدر نشده...
وسالم وسلامت...
فرمانی
ایمانی
به ساحل نجات برسند. (گیلاس ها را خالی می کنند.)
آها، عجیب روشن شدم!
- فرمانی
ایمانی
راست میگین؟ راست راستی که نورانی شدی!
با گیلاس بعدی موافقین؟

فرمانی
چه جور هم! (ایمانی گیلاس‌ها را پرمی‌کند.) راستی جناب
ایمانی، سرکار از پشت در، چه جوری به اون مکالمات
ظریف و دلچسب دسترسی پیدا کردین؟

ایمانی
هاهاها! (می‌خندد.) این دیگه به عقل جن هم نمی‌رسه،
یه انشعاب درست کردم و به تلفن بردم زیر زمین. اگه
این کارو نمی‌کردم از کجا می‌فهمیدم که امروز توباغ
قرار و مدار دارن؟

فرمانی
ایمانی
(می‌افتد به خنده.) آی ناقلا! عجب حقه‌ای‌ها!
(خوشحال.) حالا یه شب اتفاق بامزه‌ای افتاد،
طفلکی بنده زاده خسته شد، خدا حافظی کرد و گوشی
را گذاشت، اما دختره هنوز گوشی تو دستش بود و
بنده الکی دهن دره‌ای کردم. دختره گفت تو که هنوز
گوشی دستته. با صدای آرام و عاشقانه جواب دادم،
نمی‌تونم ازت دل بکنم، نمی‌تونم بخوابم.

فرمانی
ایمانی
خب، خب؟
اونوقت گفت می‌خوای خوابت کنم؟ گفتم چه جوری؟
گفت اگه بوسم کنی شاید خوابت بیاد.

فرمانی
ایمانی
توهم که فوری بوسش کردی؟
ای! هم‌چی!

فرمانی
ایمانی
(می‌زند روشانه ایمانی.) عجب جنسی داری‌ها، از نشمه
پسرت هم نمی‌گذری. خب، بعد چی شد؟

ایمانی
هیچ‌چی دیگه، سگک مسب تا آفتاب بزنه، منو تو زیر

- زمین پای تلفن نگه داشت.
- فرمانی (باقیافه بسیار جدی.) واقعا آدم نمی‌دونه باین نسل فاسد
چه کار بکنه!
- ایمانی باید نابودشان کرد! نابود!
- فرمانی (گیلاسش را بلند می‌کند.) پس بخوریم...
- ایمانی بخوریم به سلامتی...
- فرمانی تمام...
- ایمانی بچه‌های خودمون که دیگه...
- فرمانی فریب يك مشت بچه فاسد و کثیف رانخورده...
- ایمانی وزمام خویش را تنها بدست بزرگ‌ترها بسپارند...
- فرمانی تا از گذرند زمانه درامان بمانند! (گیلاس‌ها را خالی
می‌کنند و بابتطری و گیلاس‌ها می‌آیند و در دو طرف میز
می‌نشینند.)
- ایمانی آه، جوانی عجب دنیای قشنگیه!
- فرمانی چه کیف‌ها که نمی‌کردیم. هیچ چیز عین خیالمون
نبود!
- ایمانی (باتأسف.) حیف که تموم شد! تموم تموم!
- فرمانی (درحالی که به صندلی لم داده.) آره، یادم می‌آد بیست و
خرده‌ای سالم بود که بایه دخترک مو فر فری آشناشدم؛
سگ مسب هنوزم که یاد ادا اطواراش می‌افتم حالی به
حالی میشم. یه دقیقه آرام و قرار نداشت، می‌زد، می‌خوند،
می‌رقصید، حتی موقعی که جسارت میشه بنده از نا

می رفتم، چنان چشم و ابرو می اومد و چنان قر و غریبه
می ریخت که پاک دیوونه‌ام می کرد و صبر و قرار از
می گرفت.

موفر فری گفتین، منم یاد موفر فری خودم افتادم.
دخترک سبزه‌ای بود با سینه‌های درشت و پر و پای پر...
عین مال بنده!

که با مادرش دریه خونه در بست زندگی می کرد.
عجیبه، مال بنده هم مثل مال جنابعالی با مادرش زندگی
می کرد.

و هر وقت من می رفتم سراغشون، مادری به ساعت تمام
قربون صدقه من می رفت و...

بینم، قدش خمیده بود و «شین» ها را «سین» می گفت؟
شما از کجا می دونین؟

چون مال بنده هم همین طوری بود!

راستی جنابعالی به یار چاقالو هم داشتین؟
البته که داشتم.

اسمش هم زری خوشکله بود؟

شما از کجا خبر دارین؟

واسه این که بنده هم داشتم!

شما بایه زنی که سالک گوشه لبشو خورده بود آشنا
نبودین؟

اره، چندین سال مدام!

ایمانی

فرمانی

ایمانی

فرمانی

ایمانی

فرمانی

ایمانی

فرمانی

ایمانی

فرمانی

ایمانی

فرمانی

ایمانی

فرمانی

ایمانی

- فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
فرمانی
ایمانی
- مال شمال بود، مکه نه؟
درسته!
- خوب هم عرق می خورد، مثل مردها؛ با استکان می انداخت
بالا. درسته؟
- فاطمی شاسی بلند صدایش می کردن؟
آره، دست و پای درشتی م داشت، و هر وقت می خواست
سر به سر آدم بذاره، زبونش در می آورد بیرون. درسته؟
- شما از کجا خبر دارین؟
واسه این که بنده هم یه فاطمی شاسی بلند داشتم.
عجیبه، ما با این همه نکات مشترک دزدندگی، چرا این
همه دیر همدیگر و پیدا کردیم؟
- اوه اونقدر آدمها هستند که در خیلی چیزها با هم
مشترکند و هیچوقت هم همدیگر و پیدا نمی کنند.
(خیلی جدی.) راستی جناب ایمانی، چرا بنده و سرکار
این حق رو به بچه هامون نمیدیم؟
(عصبانی.) چی؟ بچه هامون؟ بچه ها غلط می کنن از این
حقها داشته باشن.
یعنی تا حدودی که...
- این کارها حد و حدود نداره قربون شکلت! شروع که
شد دیگه میره. رو این اساس بر عهده بنده و سرکاره که
بهر تربیتی شده مواظب انواع و اقسام ناموسمان باشیم!
(متعجب.) مثل این که جناب عالی در این باره مطالعات

عمیقی ندارین. بنده وظیفه خود می‌دانم که ذهن
 حضرت تعالی را از این بابت روشن کنم. (بلند می‌شود و
 در حال راه رفتن.) پیش از این که به طبقه بندی انواع و
 اقسام نوامیس پردازم، مجبورم مقدماً توضیح مختصری
 بعرض برسانم. در مورد محافظت فرزندان از شر
 دیگران، نه تنها احتمال انحرافات بدنی، یا اغتشاشات
 وظایف الاعضائی ممکن است پیش بیاید، امکان این هم
 هست که دفعتاً یا بغتتاً یا متدرجاً به توریک دختر
 ناباب یا یک پسر ناباب بخورند که موجب شود از نقطه
 نظر ذهنی و فکری... (صدائی از بیرون شنیده می‌شود.)
 (بلند می‌شود و شتاب زده.) او مدن!

فرمانی

(می‌ایستد.) هیس!

ایمانی

حالا چه کار کنم؟

فرمانی

یو اش! (خودش جلو می‌افتد و فرمانی پشت سرش. ایمانی
 جلو پنجره می‌رسد، گوشه پرده را کنار می‌زند و باغ را
 نگاه می‌کند. بعد پاورچین پاورچین به در اتاق نزدیک می‌شود.
 ایمانی خم می‌شود و از سوراخ جا کلیدی نگاه می‌کند، فرمانی
 متوجه می‌شود که پشت سراو قرار گرفته، جاعوض می‌کند
 و بغل دستش می‌ایستد، آهسته به شانهاش می‌زند. ایمانی
 لگدی به هوا پرتاب می‌کند و پیش از این که زمین بخورد
 فرمانی زیر بغل او را می‌گیرد.)

ایمانی

مواظب باش!

فرمانی

- ایمانی (بلند می شود و یقۀ فرمانی را می چسبد.) مرتیکه به چه دلیل جاخالی می کنی؟
- فرمانی ز کی! جاخالی نکنم که بزنی لت و پارم بکنی؟
- ایمانی اون دفعه که تو زدی مگه من لت و پار شدم؟
- فرمانی من یکی انصاف دارم و بلدم چه جور ی بز نم!
- ایمانی حالا چطور شد بنده بی انصاف از آب دراومدم و تازه بلدهم نیستم لگد بز نم؟
- فرمانی حالا عرض می کنم چطور شد که جنابعالی... (صدائی بلند می شود.)
- ایمانی (بادست دهان فرمانی را می گیرد.) هیس!
- فرمانی (بادست دهان ایمانی را می گیرد.) ساکت! (مدتی در سکوت می گذرد، فرمانی می رود از حاشیۀ پرده، باغ را نگاه می کند و ایمانی خم می شود و از سوراخ جا کلیدی اتاق را تماشا می کند، بعد به سرعت جا عوض می کنند فرمانی به طرف در می رود و ایمانی بطرف پنجره، در دو نگاه می کنند و بلند می شوند.)
- ایمانی (نفس راحتی می کشد.) شکر خدا که خبری نشد.
- فرمانی چی چی شکر خدا؟ داره دیر میشه، معلوم نیست تا حال کدوم جهنم دره ای گیر کرده ن!
- ایمانی بی خودی دلت شور نزنه، اتفاقی نمی افته. بالاخره میان!
- فرمانی بیان شروع کنن دیگه، هی لفتش میدن که چی بشه؟

- ایمانی
 فردانی
 ایمانی
 فرمانی
 ایمانی
 فرمانی
 ایمانی
 فرمانی
 فرمانی
 ایمانی
 فرمانی
 ایمانی
 فرمانی
 ایمانی
 فرمانی
 ایمانی
- حالا بیا به گیلاس دیگه هم بز نیم و بینیم چطور میشه.
 خیال می کنی به گیلاس دیگه بز نیم زودتر میان؟
 نه، ولی حوصله ما سر نمیره.
 مگه حوصله تو سر رفته؟
 برای کارهای مهم هیچوقت حوصله من سر نمیره!
 (باپوزخند.) خیال می کنی کاری که الان می کنی
 خیلی مهمه؟
 بیش تر از اون که فکر شو بکنی. امروز علاوه بر این
 که پسر پاك و معصومی را از ورطه هولناکی نجات
 میدهم، يك دختر فاسد و هر جائی را هم بشدت تنبیه
 می کنم و سر جای خود می نشانم!
 (گیلاس خود را پر کرده در حالی که نم نم می خورد، با
 پوزخند.) چه جوری سر جای خود می نشانی؟
 (بسته ای را که توی قفسه گذاشته بر میدارد و باعجله باز
 می کند و دو قیچی بزرگ بیرون می آورد و هر کدام را به
 يك دست گرفته به صدا در می آورد.) با اینا! با اینا! بله، با
 اینا!
 (هراسان.) می خوام بکشیش؟
 کشتن؟ چی خیال کردی؟ خیلی بدتر از کشتن!
 می خوام قیمه قیمه ش بکنی؟
 مگه من قصابم؟

- برسین! می‌خواه بکشم! ای‌امان! ای‌داد! ای‌فریاد!
- ایمانی** (يك مرتبه می‌ایستد و به‌خنده می‌افتد.) عجب ترسوئی‌ها!
(قیچی‌ها را توی قفسه می‌اندازد و جلو می‌رود و گیلان
فرمانی را هم پر می‌کند. گیلان خودش را برمی‌دارد.)
به‌سلامتی...
- فرمانی** (باسوء ظن و ترس جلو می‌آید و گیلان را برمی‌دارد.)
به‌سلامتی تمام...
- ایمانی** چی؟ (خم می‌شود و قیچی‌ها را توی قفسه نگاه می‌کند.)
چی گفتی؟
- فرمانی** (باترس گیلان را روی میز می‌گذارد و عقب عقب می‌رود.)
نه، نه، غلط کردم!
- ایمانی** (گیلان را بلند می‌کند و خیلی جدی.) پس به‌سلامتی...
(با حرکت چشم و ابرو، به فرمانی دستور می‌دهد که گیلان
را بردارد.)
- فرمانی** (باترس جلو می‌آید و گیلان را برمی‌دارد.) به‌سلامتی...
ایمانی به‌سلامتی کی؟
- فرمانی** هر کی که شما بفرمایین!
- ایمانی** (با صدای بلند.) به‌سلامتی خودامون!
- فرمانی** (با صدای بلندتر.) نوش! (گیلان‌ها را خالی می‌کنند و لب و
لوجه‌ها را با پشت دست پاک می‌کنند.)

ایمانی (شنگول.) به جان عزیز جناب فرمائی، همین الان بنده
به یه حقیقت خیلی بزرگ و فوق‌العاده روشن رسیدم.
بله، از هر چه بگذری‌ها...

فرمانی سخن دوست...

ایمانی نه، نه، نه! دوست چیه؟ گور بابای دوست! آدم باید یه
مقدار هم به فکر خودش باشه.

فرمانی فرمایش متین و حساب شده‌ایست!

ایمانی نمی‌فرمائید به چه دلیل؟

فرمانی دلیلش که روشنه.

ایمانی دلیلش چیه؟

فرمانی شما بفرمائید بهتره!

ایمانی بله، رفیق شفیق و دوست نازنین! دلیل بسیار واضح و

مبرهنی داره و آن این که از قدیم و ندیم گفته‌اند و

شنیده‌ایم و خوانده‌ایم که آدمیزاد، بله این آدمیزاد دو

پا، طرفه معجون نیست، که البته بقیه آیات رابعلت کبر سن

و علل متعدد دیگر، نمی‌توانم خدمت آن سرور گرامی

معروض بدارم. با وجود این‌ها... (صدای بسته شدن دری

از بیرون شنیده می‌شود.)

فرمانی او مدن! (هر دو با دست دهان خود را می‌گیرند و گوش

می‌ایستند. از بیرون صدای قهقهه و خنده یک دختر و پسر

شنیده می‌شود.)

صدای پسر پیش پیشی خانوم خودم، قربونش برم!

صدای دختر	تورو خدا سرو صدا راه ننداز!
صدای پسر	واسه چی، این جا که دیگه خبری نیس؟
صدای دختر	حالا چه لزومی کرده که داد و بیداد بکنی؟
صدای پسر	می ترسی سرو کله اون پدر پدر سوخته ات پیدا بشه؟
صدای دختر	خودت که خیلی بدتر از منی. مگه نه؟ مثل سگ از پدرت می ترسی.
صدای پسر	خیال کردی، من تره هم واسه ش خرد نمی کنم!
صدای دختر	آره جون خودت! ازش حساب می بری مثل چی!
	(ایمانی و فرمانی همدیگر را نگاه می کنند و سر تکان می دهند.)
صدای پسر	تورو خدا با جرو بحث وقتو تلف نکن، حیف نیس صحبت آن دوپیر خرفت رو بکنیم؟
صدای دختر	خودت شروع کردی!
صدای پسر	من شروع کردم؟ عجب روئی داری ها.
صدای دختر	من رودارم؟ به خدا بازم که پس گردنی می خوای. تو بودی که گفتی...
صدای پسر	خیله خب، من بودم! خوب شد؟ (سکوت. ایمانی به فرمانی اشاره می کند، هر دو بطرف در نزدیک می شوند، ایمانی جلو و فرمانی پشت سراو. ایمانی خم می شود و نگاه می کند و بعد مدتی، قدر است می کند و خیلی آهسته.)
ایمانی	وای وای! چه لعبتی!
فرمانی	جدی میگی؟

ایمانی عین آرتیست‌های سینما! (خم می‌شود و نگاه می‌کند و
قدراست می‌کند.)

فرمانی خب؟

ایمانی به‌خدا به‌چشم و ابروئی داره که بین هزار تا دختر یکی
پیدا نمیشه. (خم میشود و نگاه می‌کند و قدراست می‌کند.)

چه پروپائی، چه هیکلی!

فرمانی بذار منم ببینم!

ایمانی برو کنار! (خم می‌شود و نگاه می‌کند و قدراست می‌کند.)

پدرسگ خوب بلده چه کار بکنه!

فرمانی چه کار می‌کنه؟

ایمانی داره بچه‌مواز راه بدر می‌بره! (خم می‌شود و مدت طولانی

چشم به‌سوراخی درمی‌گذارد. فرمانی که حوصله‌اش سررفته

این‌ها و آن‌ها می‌کند، در تمام مدت صدای خنده ریز و درشت

دختر و پسر و بگو مگوهاشان بگوش می‌رسد. فرمانی که بی

قرار شده رو شانه ایمانی می‌زند.)

ایمانی (قدراست می‌کند.) چیه؟

فرمانی چه کار می‌کنن؟

ایمانی همدیگر و بغل کرده‌ن! (دوباره خم می‌شود و نگاه می‌کند،

فرمانی رو شانه‌اش می‌زند.)

فرمانی حالا چه کار می‌کنن؟

ایمانی (قدراست می‌کند.) همدیگر و فشار میدن! (خم می‌شود،

فرمانی رو شانه‌اش می‌زند. ایمانی قدراست می‌کند و پیش از

این‌که فرمانی چیزی بگوید.) دارن می‌بوسن! (خم می‌شود و

نگاه می‌کند، فرمانی به شانه‌اش می‌زند. ایمانی قدراست می‌کند.) بازم می‌بوسن! (خم می‌شود و راست می‌شود.) بازم بوس! (خم می‌شود و قدراست می‌کند.) ناز، همدیگر و ناز می‌کنن! (خم می‌شود و نگاه می‌کند و قدراست می‌کند.) بازم بوس! (خم می‌شود و نگاه می‌کند و قدراست می‌کند.) بوس! (خم می‌شود و نگاه می‌کند و قدراست می‌کند.) بوس! همه‌ش بوس! (خم می‌شود و مدت‌ها نگاه می‌کند. فرمانی قدم می‌زند، بی‌تاب است، جلو می‌رود و مختصری خم می‌شود، چیزی نمی‌بیند، آخر سر به شانه‌ی ایمانی می‌زند، ایمانی شانه بالا می‌اندازد. فرمانی چند دور قدم می‌زند. سیگاری روشن می‌کند. از اتاق مجاور صدای خنده‌ی دختر و پسر بلند می‌شود. فرمانی محکم‌رو شانه‌ی ایمانی می‌زند.)

فرمانی

چه خبره؟ آخه چه خبره لامسب؟

ایمانی

(قدراست می‌کند.) یقه‌بلوزشو وا کرده. (دوباره خم می‌شود.

صدای خنده‌ی دختر و پسر.)

فرمانی

بذار منم ببینم! بذار ببینم دیگه!

ایمانی

(قدراست می‌کند.) الان وقتشه، درست وقتشه. (بطرف

پنجره می‌رود و فرمانی خم می‌شود که از سوراخی جا کلیدی

نگاه کند که ایمانی شانه‌اش را می‌چسبد.) چه کار می‌کنی؟

فرمانی

یه نگاه؟

ایمانی

محاله!

فرمانی

نیم نگاه؟

- ایمانی یه هزارم نگاه هم نمیشه!
- فرمانی باباجون، گناه کبیره که نیست؟ (می خواهد بزورخم شود که ایمانی بازویش را گرفته محکم می کشد.)
- ایمانی بیا این ور مرتیکه! با این سن و سال خجالت نمی کشی و می خوای ناموس مردمو دید بزنی؟ (فرمانی را به طرف دیگر اتاق هل می دهد، گوشه پرده را کنار زده کبریتی روشن می کند و علامت می دهد.)
- فرمانی چه کار می کنی؟
- ایمانی گردن کلفتمو خبر می کنم. الانه پدرشو درمیآریم! (یکی از قیچی ها را برمیدارد و کلید را درمی آورد و آماده پشت در می ایستد.)
- فرمانی من چه کار کنم؟
- ایمانی تو هیچ کار، همین جا باش!
- فرمانی تو نیام؟
- ایمانی همین جا باش! (هر دو منتظرند و این پا و آن پا می کنند. يك مرتبه سروصدای زیادی بلند می شود، جیغ و داد دختر، فریاد اعتراض پسر و صدای کلفت يك مرد.)
- صدای مرد گرفتمش آقا! گرفتمش!
- ایمانی ولش نکن که او مدم! (باعجله در را باز می کند.)
- صدای مرد حالا پدرتو درمیآریم پدرسک!
- صدای پسر ولش کن مرتیکه بی همه چیز! (ایمانی در را باز کرده

خارج می‌شود.)

صدای ایمانی دختره کثافت و هر جائی، خیال کردی که پسر منم از اوناس که از راه بدرش پیری؟

صدای پسر پدر، پدر، ولش کن پدر! (فرمانی جلو در ایستاده، با هیجان زیاد به راست و چپ خم می‌شود و نگاه می‌کند.)

صدای ایمانی برو کنار پسره مزخرف، خوب نیگرش دارینم!
صدای مرد از این بهتر دیگه همیشه آقا! شروع کن! زود باش!
صدای پسر (با بغض.) نکن پدر، نکن! (صدای گلاویز شدن.)

صدای ایمانی عالی شد! زلف‌های خوشگل بر باد رفت، دختره هرزه!
(گریه شدید دختر.)

فرمانی (یک مرتبه با وحشت.) چی؟ چی؟ دختر من؟ دختر نازنین من؟ ای بیسرف پدرسگ! تو دختر منوغرش می‌زنی؟ (می‌پرد و قیچی دوم را برمی‌دارد و با فریاد.) حالا دیگه نوبت تست! (با فریاد.) بگیر اون پسره بی همه چیزو!
(خارج می‌شود.)

صدای فرمانی بگیر تا خدمتش برسم، بگیر تا پدر پدرسگشودریارم.
پسره مزلف تخم حرام! (سرو صدای گلاویز شدن و فحش و فحش کاری دسته جمعی.)

صدای مرد گرفتمش!

صدای فرمانی خوب نیگرش دارینم!

صدای مرد از این بهتر دیگه همیشه آقا! وقتو تلف نکن! زود باش!

صدای فرمانی محکم بچسب! محکم بچسب! آها! عالی شد! پسره
الدنگ هرزه! خیال کردی دختر منم از اوناس که بی-
سیرتش بکنی؟ کورخوندی!



انتشارات آگاه

تهران ، شاهرضا ، مقابل دبیرخانه دانشگاه